

تقطیع پاره پاره کردن قطعه شعر هم ازین مأخوذ است و نیز وزن کردن شعر
 را با اجزاء عروضی تمییز بر خورداری گرفتن توزیع مسمت کردن بر جمعی برای
 دیگری و پراکنده کردن توقیع نشان کردن برنامه و نشان و در دستور
 مسطر است نشان بادشاه بخط و در عرف فرمان بادشاه که بقلم بادشاه
 یا نشان او باشد مهر کرده آنرا و نیز استعمال توقیع آنجا کنند که فرمان برای
 کشتن و بستن و تاختن باشد و منشور ضد است توقیع ستارگان بکینار
 و اسب روان گذاختن و در بعضی فرهنگ تراجیع بار او با یکسور
 بمعنی ستارگان است بالقین البحر فصل في العربی تبلیغ رسانیدن
 تسویم روان داشتن و روان کردن عطار انقباض ریختن آب و جویان و
 خایه کردن خنور را توزیع صورت کردن در شکم بچهار افعال
 تار میخ باراء موقوف و یا فارسی نجاریست که چون ابر بود از هوا بدید آید و
 زمین نزدیک باشد و آنرا نیز گویند کذا فی زفان کویا ماع درختی که آنرا
 تاج نیز گویند و بتازی غضا گویند در قینه است نیز مضه مرغ تخم مرغ
 یعنی مضه مرغ تصنع بفتح یکم و سیوم قفیر غله کذا فی القینه و در شر قنانه
 در باب نون آورده است توغ با و فارسی نام این می باشد
 سخت تیغ با یا فارسی معروف و روشنائی آفتاب و ماه تاب و تابش
 و شمشیر و فروغ شمشیر نیز بلندی هر چیزی و در قینه بمعنی سر کوه و سر هر چیزی
 نیز آمده است فصل في العربی ناع کوه تیغ بفتح یکم و ضم دوم خدتی تیغ
 کوه نهدی تر تیغ بفتح یکم و سیوم و کسر دوم و یکش تیغ بضمین است
 کمیت تر تیغ بفتح یکم و سیوم کشا و زری تر تیغ بالضم دایم تیغ بضم یکم و کسر
 سیوم بر آمدن تیغ بضم یکم و سیوم همان تو ز تیغ بالضم بانک
 تو لاغ یا تیاب فصل في العربی تاسف بضمین شد و فسون
 کردن تالیف فراهم آوردن و تصنیف کردن تخفاف بالکسر بر ستون

و تیغ

در صراح تخفیف نمود و آنچه خوی بسیار آن خشک کننده تخفیف
 تنگ خشک کردن بر پشت آب تخریف کردانیدن سخن از
 موضع خود تخفیف سبک کردانیدن تخفیف پس ماندن کسی را
 تخفیف ترسانیدن تشریف بزرگ داشتن کسی را و بزرگ کردانیدن
 تخریف دست در کاری کردن و در تخریب المصدا در بعضی ترکستن است
 تخریف کردان شدن و گردیدن و گردش گذاشتن صراح تخفیف
 گونه گونه کردن چیزی را و جدا کردن بعضی از بعضی تخفیف دو چندان
 کردانیدن تخریف شناسا کردن و آگاهانیدن و کم شدن چوب و شنبو
 کردانیدن تخریف باراء مضموم شده و شناسا کردن و نام نهادن
 تخریف بالغم باره ریم ناخن گذاشتن التاج تکلیف باندازه طاقت
 کار فرمودن کسی را تکلیف بخود گرفتن کاری را فرمودن و رنج بر
 خود نهادن تلفت بختین هلاک تنظیم پاک کردانیدن
 توقیف توقف آوردن در حج و وقف کردانیدن کسی را بر چیزی
 میگویند اسماء باری تعالی توقیفی است یعنی موقوف بر سماع است
 فصل در تخریف بالفتح نوعی از ترشی که از دهن جوشانیده و خشک
 کرده است گندیده و حاکم حاجت حل کرده بزرگ و شیر را نیز گونه تخریف
 بالفتح گرمی آتش و جز آن و در قنیه است بالفتح بخار آب و زمین که از
 گرمی و جز آن همچو دو در آید و در ادات بمعنی عفونت نیز است تلف
 بالفتح کثافتی که بپوش پلیدن انکسور و امثال آن بماند بالفتح فصل ۲
 تحقیق احمق کردانیدن تریاق با کسر تریاک تساقی بضم باء بر یکدیگر نشستن گرفتن
 تصادق با یکدیگر است گرفتن و دوستی و بزه داشتن تصدق بضم ذال
 شد صدقه دادن تصدق راست گوی داشتن تعاقب دست بیکدیگر
 فرا کردن و استعمال الموده تعشق از باب تفعل عشق نمودن تعلق بضم

لازم شد و چنگ در زدن و بنفسه در او بختن تعلیق در او بختن
 و نیز نام قلمی شد و در اصطلاح نویسنده کان آنچه اهل دیوان مجتهد
 را نسخه کرده بدارند تعنی بضم نون مشدد بنا بر زیتن تفریق
 برکنده کردن و جدا کردن و تفریق جابلو پس کسی کردن
 تمیز بختن توافق موافقت و اتفاق کردن توفیق استوار
 کردن توفیق سزاوار کردن و توفیق فیصل تا خط ازرق یعنی
 بیایه برومالا مال و ازرق نام خطی است از خطوط جام جم که شرح در باب
 دال گفته شد تنق بضم تین برده و در دستور مسطور است تنق آنچه
 پیش بخت عوس و وقت جلوه باشد تنق بوزن معنی تفک
 نگاه و ابلق با دوم فارسی روزگار که از الف القینة طلاق بالفتح از ار
 یا یک و با کسر ریشی که میان فرج بود تنق نطق یعنی زبان فصیح و کمال
 تامل بکسر لام تنکی تبارق با کسر خاک تنق خد متی تنق بفتح یکم و هم
 دوم سب تفرق بکسر یکم و سیوم جلد تنق بالفتح زادن تنق بالفتح
 دیگر تنق بفتح یکم و کسر دوم مرغ خانگی تنق بضم یکم و کسر سیوم کمان نرم
 تنق بضم یکم و سیوم منقار متورق بالفتح با هم وقف مضموم و و او
 معدوله ستاره قطب تنق بفتح یکم و کسر دوم کوتاه تنق کوای تنق
 بالفم مادیان اول شکم و الله علم الکاف القاری فیصل فی العباد تبارک
 برکت کنده خدای تعالی تبرک تین و برکت گرفتن تحریک جنبیدن
 تحریک جنبانیدن تدارک دریافتن ترک بالفتح خود کنده التاج
 و در شرفنامه است سوز کلاه و بمعنی دست بدشتن در تاج مصداق است
 و بالفم اصلی است مردمان که جمیع آن اتراک است تشو یک مسواک کردن
 تشو یک با شین معجزستان از جای برخاستن تشو یک بضم باء مشدد
 در آمیختن و بیکه یک در آوردن چیزی و پنهان شبکه شبیه فرات که از الهام

تشکک بضم کاف شد و بکمان افتادن تا شک باز درشتن و
چنگ زدن تا شک خوشیتن بادشاهی درشتن و مالک شدن
بالضم لام شد و بادشاه شدن و خداوند شدن تشک از باب تفعیل بضم تاء
شد و در سوا شدن کذا فی الصراح و در بعضی فرهنگ شتاب زدگی است
فصل تا پاک با سیوم فارسی که دوم است بقراری تا که تخت
انگور و معرب آن طاق است و اصلی است آدمی را که چندش تا ناک
خوانند کذا فی القیة و نیز آنچه از رس است میکنند و در چهار تا و
امثال آن می آورند و بر آن چیز نامیدارند چندش چسبکی نامند که انی
فرهنگ فخر قواست تا بویک بیرون داشت در عمارت تا تا جیک و
تا زیک دوم بازاء تازی و قیل فارسی غیر عرب و ترک را تا جیک
نامند و قیل کچه عرب که در عجم بزرگ شود تا ترک میانه سر که مفرق است
و خود معنی اخیر از زفان کو یا است تا واک خرو کا و جوانه تباک
بالفتح نام مردی که کذا فی القیة تنبوراک بالفتح آوندی است و قیل بد آنچه
آرد به بیزند و در ادات است آوندی که در آن بقیه و حسن آن
بدارند و آنرا اگر پاک گویند تنبورک طبقی است مانند دف که بیشتر
بغالان دارند و بدان طعام خورند تحت نشیمن خاک بادشاهان و
در ویشان و ارواح بلکه ساکنان زمین تخت خاک یعنی تخت محاسبان
و نیز زمین که اقیل تر از وی فلک یعنی برج میزان تر ترک ترندک
برندک است سپید دم سبز و نول دراز دارد و سر کچه نیز گویند شش تازیش
صعود و هند محموله نامند تر تک باد و متجانس مضموم جانوری است
خوب رفتار آتش خوار اندک بر و در کوههای نواحی هند بود و قیل با
زاد تازی تر دک بفتح یکم و سیوم کرم کننده خوارک و قیل بازاء تازی
ترسک بضم یکم و فتح میوم برنده است سبز و ام ترک بالفتح سوز کلاه

و کلاه آهین که هضم جنک بر سرش نهند تازی مغفر خوانند
 و ترک بمعنی باز ماندن و دست داشتن تازیست و استعمال در
 کلام سائده ترک آوردن و کردن و ترک گفتن کرده اند کذا فی
 الشرف نامه اقول بمعنی کلاه آهین نیز تازیست چنانچه بالا
 گزشت و بفتحین حلوائی است که در آن تخم ریکان و عطوبات
 تعبیه کنند و در دستور بمعنی بر کاله کلیم مسطور است ترک
 فلک مرغ و قیل آفتاب **ترک** ای بانان
 خورش و بغیر نان خورش و نان خورش و نان و
 اندک و بسیار کذا فی الاستعمال **تره** تیرک بایای
 فارسی سبزه است که تخمش را بهند عالم و چند سوراخند
تریاک بالکسر یا زهر و آن ماده است از کف مار خوار
 و قیل کف کاوشتی نیز هر که موی شیر خورده باشد یا
 داروئی مسهل یا زهر خورده یا مارگزیده باشد اگر او را
 بپزند نیکو شود کذا فی بعض الطب **تر شاگشکره**
 ضد جوز **تریک** تازی کذا فی دستور و در فرهنکی است
 نای کر **تریک** ادب کردن و در دستور باز ای معجمه
 مسطور است **تفک** بالضم بانست دوم فی نیزه خایه کرده
 که به آن غلوله اندازند **تک** بالفتح **تک** آب و غیر آن
 و قعر چاه و امثال آن و در ادات بمعنی بن حوض چاه و آب
 و قعر دریا یعنی ته آب و در دستور مسطور است **تک** بن حوض
 یعنی بلند می **تکوک** صراحی که از زر و سیم و کل بصورت
 جانوری سازند و در بعضی فرهنک بدین معنی بالام اخیر است
 و در فرهنک علی نیکی مسطور است **تکوک** بالضم با و او فارسی

تارک

غرقه بزرگ یعنی چوبه و در فرهنگ قواسم یعنی هفت است
 تلخ جلوک نام تره است که آنرا طخشق نیز گویند تبارش
 بعصید نامند تلخ تلخ تصغیر تلخ است و در قنیه یعنی خر تره
 تلخ است تلک یا کسر غله که تبارش لوبیا خوانند و قیل
 بالضم ادرک و در دستور بفتحین معنی سبالت برکنده مسطرت
 و در نسخ فرهنگ معنی سبالت نیز کشیده است و آنچه در دستور
 تصحیف است تلوک و تموک نشانه تیر که تبارش هفت
 خوانند که ا فی القنیه و لیکن صحیح تمیک بوزن فعیل است
 چنانچه در کاف فارسی می آید در فرهنگ قواسم تلوک است
 بدو کاف معنی هفت و تموک بمعنی بشکنه نیز است
 تر ترک یعنی قرآن مجید که ا فی فرهنگ علی نیک پی
 در فرهنگ فخر قواسم همبرین معنی بفتح یکم و چهارم و پنجم و کسر دوم
 مرقوم است تنیک بالضم در کج زین و نیز به اشک است
 باهام و سبابه و وسطی که فلتن چیزی خوردنی چنانچه تنیک و شکر
 هندش جنوبی نامند و قیل لکاف مصغر کف و شکر و الفتح
 جناح زین و در ادا است بمعنی اول و آخر است و اعراب هیچ بیان
 نکرد تنوک بالفتح مثله معنی اول و آخر تناک بادشاهی و نام
 مردی تنکای خاک یعنی دنیا و نیز قالب بشر تنین فلک یعنی
 راس و ذنب و در قنیه است تنین فلک که او یک سعه و در نسخه
 نجوم مرقوم است که اثر دانی است در آسمان که سر او را راس و دم
 او را ذنب گویند و قیل تنین فلک مجره خوانند و یک
 بالضم لجنینه و بلغتی بجای بانون است که ا فی لسان الشعرا
 و قیل با کاف فارسی و در بعضی فرهنگ بجای باتا و قرشت است

نو دای خاک طبقات زمین و اقالیم بسجده کذا فی القنیه و
 نیزه قالب بشر تو رک با و او فارسی سبزه است که سبزه
 لونی خوانند و در فرهنگ علی نیکی با و او فارسی و را و مو
 تو شک وزن کو یک کریمه کذا فی القنیه تو رک با
 و او فارسی یک سته موی و چشم و جز آن و قبل باره از آن
 موی پشانی است بتازیش غدره و خصله بالضم فیها خوانند
 کذا فی القنیه و در فرهنگ فخر قواس بمعنی چشم آمده است
 ته شک بفتحین خایه و برهنه و قبل با کاف فارسی
 تیر فلک عطار و تیرک با کسر آبله ای که بالای
 و یک جوشان از غایت پخته شدن گوشت و امثال آن
 در روغن پدید آید کذا فی القنیه و تیرک کمال
 تنک بکسر تین خلیش و خمیر ترشک با کسر ارنج
 ترک بکسر تین زنده و بفتح یکم با کسر دوم سرکین ترک
 بکسر تین چادر ترک بفتحین عقاب تنک بفتح یکم و
 کسر سیوم وزن تو شک بالضم جاه خا اب
 تو شک شفا لوتیرک بکسر یکم و سیوم زنده و بفتح سیوم
 درخت تیک با کسر تیر تیک سرفه تیک بکسر یکم
 فتح دوم و سیوم سنجاب باب الکاف الفارسی
 تارک بیلایه و یوز و دربان الشعرا تارک
 وزن با سنگ مندرج است و در دستور و جز آن
 نیز تارک مسطور است و صحیح همین است و
 آن تصحیف است ترک بالضم
 همان ترک بمعنی نخست ترک بفتح تین

ترک

همان تازنگ مذکور که از افق شرفنامه و در ادات معنی غرقاب و او را زنگان زخم است
 و در سان الشعر از یک بکترین معنی او را زنگان است و زنگان از یک او را زنگان
 که بعد از اختن تیرماه پیاپی از جانشی دادن گمان خیزد یک بالغ همان
 مذکور و قبل و را معنی اول بالک که از افق شرفنامه و در سان الشعر از یک بالک و الفتح
 بن حوض که بفتحین با دوم فارسی سکنی ملک بفتحین حجت شمس نشانه
 تیر یک چیز است سرخ از رستنیها بطعم ترش از درخت آرنجش و در زفا
 کو تا تنک بجای یا نون مرقوم است تنک بانون مثله که از زغان گویا
 تنک نام بادشاهی که از القیه و در شرفنامه با کاف تازی معنی بادشاهی نام
 مرد است چنانچه کشت تنک ضد فراخ و شکم بند سپ و شتر و ستور و نیز
 دره که در سخت قریب و خوارش کرو و بار ستور و خوار و مثل آن و نیز معنی بسیار
 آید و بد معنی شک تنک تکرر استعمال است تنک تکرر ای نیک نزدیک
 که از القیه حکما تنک معنی سخت نزدیک بود و نیز مقامی است از ترکستان
 زمین که ترککان به نکی منسوب اند بدان مقام و نیز تنک فرو بردن معنی بود
 و ناید که در دست که از افق شرفنامه و در شرح مخزن است که تنک خم کلشک است
 صراحی نیز مراد باشد تنک ای نیک نزدیک که از القیه تونک بالغ
 و قبل با و فارسی همان تازنگ مذکور تونک کتبخینه تنک بفتحین همان تنک
 مذکور با **فصل فی العول** قابل تو اهل دیک انفرادی اهل اندیشه کردن
 و نیک نیک بکترین تحیل بزرگ داشتن تحایل خوشن نام و اند نمودن به
 نادان تحویل حاصل کردن تحیل بار برداشتن و قبول کردن خبری تحلیل سیل
 فروماندن و که اختن و در اصطلاح حکما تحلیل که اختن و آب کردن است تحیل هم
 یا خیال بستن تحایل تسامح تسلسل روان شدن و روانی آب قطره اول است
 درازی کردن تعطیل به زیور شدن و بیکار شدن تعطیل فرو کردن داشتن و به
 زیور کردن تعطیل بپار شدن تعطیل بپار ساختن و بهانه ساختن و بازداشتن

تنک

کسی از کاری تغافل غافل ساختن تفصیل هوید کردن و جدا کردن از یکدیگر و بار
 کردن تفصیل بزرگ و افزون نمودن تقابل یکدیگر برآوردن و روی قرار دادن
 تفصیل بوسیله دادن تلال و تلال جمع تل زمین بلند گذاشتن و تلال توده که شش
 نباشد مثال بت و صورت مثل مثل آوردن چون الزیاده کالاسد و دستان زدن
 و بر مثال خری شدن تحمل محله کردن تحمل درنگ کردن تنزل فرود آمدن از مرتبه
 و نام پیغامبری تنزل فرود آمدن و نیز معنی قرآن آید و نیز نام کتاب تصنیف شفی
 توکل سپردن کار بر کسی تفصیل تا بال بابا فارسی تنه دخت تال مال معنی
 متفرق و نیز روز بروز تال معنی دخت بوجهل آمده است تا مول برک که برای رنگ بر
 سپاری و چون بخورند هندی تنول نامند که از الطب تا اول ثان خود کا و چون
 تنجال بالفتح آنچه همچو دانه های خشتاش برآید که بعد تب پدید آید و در شرف فام است
 و میگوید که بر روی پدید آید از پیش تب هذا هو المصحح تحت اول لوح محفوظ و آنچه
 و با و تا و ال بالفتح باره جمله ساکن برک کیه و در زفان کوب با و تا و تحت اول
 وزن هلاهل و قبل با و تا فارسی شکله که از لسان الشعرا و در دستور بازار مبطور است
 تصحیف عم خال غم حال تغفیل دل تنگ دل که از القبه که تسخیم و سیوم خسته
 موز و مانند آن بتازیش غم بغضین خوانند تکل آنکه خطش هنوز ندمیده بود بتازیش
 امر و کونید و تکل جوانی را کونید که از الشعراء و زفان کوب و تکل بغضین با کاف
 فارسی و نیز سرزن که بتازیش کیش خوانند و کونید تکل جوانی را کونید که هنوز نام
 ندمیده بود و بعضی کونید که این کاف عرب است و در ادات معنی اول مکر کاف تازی
 نیز آمده است تکل حراجی که بصورت جانور بود چنانچه در فرمکی است اما در لسان
 به معنی باد و کاف است تنبل بفتح یکم و سیوم خاش و مردی کاری ای بکار و مسخره
 و نیز تن زدن و مکر و حیل و توبال مسکن که بتازیش خاش نامند و در لغات طلبت توبا
 بوست مس یعنی سوشن تیل وزن جیل پیش از و از سر تیره کامل که از القبه
 و از تکرار تال بالکسر زبان بالهمیم فصل فی تعلیم تمام شد و اسم فاعل نام

و کسر سیوم

بمغنی سیری شدنت تمام در دمنه شدن تسم دندان سپید کردن یعنی از لب خنده
 کردن شمع دشواری تراکم برهم نشستن ترجم نشودن ترجم آواز کردن دانیدن کذا و الجراح
 و در تاج بمغنی سرانیدن و بانگ کردن تسلیم کردن و و اسیر کردن و کردن نهادن
 تسم بلفظ نام شراپه است در بنیت کذا و الفقه و در مراجع بمغنی آیه است در بنیت
 تعلیم از نیکو کسی بنالیدن تعلیم امواتن تعلیم و امواتن و باکامین در تقدم در
 پیش شدن و معتبر شدن تقویم تحصیل و قایم کردن و بر بای داشتن و حساب
 یکا بمغنی هر سالی تقویم دیگر میشود که تقویم یارینه ناید بکار و در فرهنگ علی نیکی
 تقویم بمغنی صورت است بمک بقول نقله فی احسن تقویم کرم کرامی کردن مکتوم سخن گفتن
 تمام بایکدیکر زدن و خوش دریا و موج بیایه و طایفه زدن تمام بالکسر در از برین
 شبها در سال آن یک شب است و بلفظ معروف و نیز ماه شب چهارده تمام
 قبله بومیم و نام صحابه انصاری و بتمام لغت در بومیم است تمام بنا ز ریتین سخن بزم
 بزم بالکسر خانه و کاروان سرای کذا و الفقه و در علی مذکور است تیم محله ز کونیه قول
 در عی بفتح تا آمده است بمغنی قبله و بمغنی بنده نیز آمده است چنانچه تیم آمده و نیز
 نام مردی و در فرهنگ تیم تیم و در فرهنگ تاج برسم دوم وزن برهم خبر
 از آن نیک و بد طعام معلوم شود چنانچه در خبر و شیرین است اما از شاه نامه
 معلوم میشود که برسم تنها خبر است که آنرا دست گرفته برنش کنند و این نمایی
 مغنی اول نیست میتوان که آنهم باشد و این هم باشد تمام آنکه بمغنی ترناده
 که آنرا اسماق نیز گویند و در فرهنگ علی است که این لغت ترک است تحت خورشید
 بر سر فراخ ای آفتاب در برج اسد تخته رقوم تخته رمال و مغنی بلفظ معروف
 و آن اصل هر خبری و نیز اولاد ترازی و بلفظ اصطلاح ترجم بالکسر آن
 بخار که مانده ابر بود لیکن بیشتر بزمین نزد یک باشد و آن مثل دو دست که
 هوا تا یک گرداند بتنازیش ضیاب نامند تنگ چشم با کاف فار معروف
 فرار چشم یعنی بخیل و ممک فی فقر از دل و مردم نادیده و دیو زنگ و نیز زنی که

و چشم فرار

و رای شوی خوشین نکرده و در صفت معشوق تشبیه می آید بدین که همچو چشم
 نمی آید و او یکی نمی نکرده و این صفت حور است. این قاضیات الطوفان تحقیق و نه
 دوم که پنجم است به همسانه بزرگی قامت و متمن مرکب ازین است ای سخت ترین
 جسته تیره شد آب ستم ای ظلم دور شد و ظالم بر قضا که از القیبه نشسته و رادینه
 میزدیم یعنی او را عشق می آموختیم که از القیبه فیض کمال تن بهمتین ترشاده
 که از القیبه علمی تو لوم بنفیم و سیوم باللون فصل فی العز کجین بالفتح کمان
 ترجمان بلغة دیگر باز کرد اینده و درین چهار لغت است بفتح و ضم کیم و بضم و فتح
 سیوم پس دو در دو چهار بود و این محقق است از دیوان ادب ترجمان تحقیق
 و بضم کیم معررت نکین ترین زینت داده شده که از دستور قول این مصدر است
 و معنی آن آراستن است لیکن مصدر بمعنی مفعول نیز آمده است تحقیق باین
 معنی و جاء جمله کرد آوردن که از دستور اما در تاج مصادر این لغت نیست و باین
 جمله و جاء بمعنی کم کردن است شری دو ماه اند از خریف برومی زبان یکی را ازین
 اول و دوم را ازین آخر گویند که از القیبه و در شرفنامه مکتوبه که ترکیه است
 زیبا نگاری بکین جای دادن و در قیبه بمعنی مرتبه است و در دستور بمعنی فرمان برداری
 و بنده که کردن مسطور است تن بهمراد و مانده این تنین اثر دما و ستاره چو زهره
 تو دمان دو کج که یکجا زاده باشند تهون تفتی کردن که از دستور تنین انجیر و
 کوهی است بشام و در قیبه نه کور است تن بوزن قین بالفتح کج که و از گونه زاید
 یعنی اول یا بهیا بیرون آید بعد سه ش میگویند آن بچ نیک بخت بود فصل
تایه بر زبان یعنی دم بختی است که بعد بختن کوشت میان روغن کا و برشت میکند
 اگر از شور بآ آن تریه کنند لطیف بود تا میان بابا و فارسته درخت مثل تابل
 که از زلفان گویا تا بیدل طاقه آوردن و در شیده ن و لازم نیز آید که از شرفنامه
 اقول تا بیدن بجمع معنی یافتن آید و اشتقاق تاب ازین نیز دلیل برین است
 آن هم معانی درین یافته میشود از این با سیوم مکتوب قصد کنان که از شرفنامه

نیز جمع تازی می آید با لغت و نون چنانچه میگوید سکنان تازیان و سپان تازیان
 تاج سحران زحل تاج کردون یعنی آفتاب که در القیبه تا ختن با خاء موقوف
 دو اندین و جزان و تاخت کردن کافران که در القیبه و نیز مخفی غارت کردن
 چنانچه گوئی در تاج یافسیم و این بنده از تاخت است که در الکستقال تا فتن
 با سیوم موقوف کرد اندین و تاب دادن رشته و جز آن و بحدن که در القیبه
 و نیز بمعنی طلوع آید چنانچه آفتاب در هزاران ابکیست تا فته یعنی طلوع نموده و نیز
 در قیبه آورده است تفتنه بالفتح تا فته یعنی آزرده و مکر و کرم شده هم لفظاً آقول
 ازین معلوم میشود که معنی تا فتن آزرده و مکر و کرم شدن نیز است تا روان
 زیر و زبر چنانچه در فریگی است مان دهن که بتاریش هم گویند که در لسان الشعرا
 و غیره و قیل دهن از درون که از ادات الفضله و در شرفاء بمعنی تو تراوشم آید
 و ضد این شان است و اکثر محل بعد تان و شان را محذوف بود و نیز تاجامه که
 ضد بود است تا و ان اغوامت تبا سیدن از کما بخود شدن که در زفان گویا
 تیریزین بار و مجزوم تیریت فراخ سر که بر زینش بندند و بدان کارزار کنند
 تبیدن بادوم فارس جنبیدن و لرزیدن و نیز بمعنی از جای جستن آید چنانچه در لغت
 بنید کشت تحت حاسبان ای تخته آن اصحاب که بر تخته خاک میخوانند تخته
 زدن بنه را محمولیست ختن بتاریش ف خوانند و فاعل آنرا ذاف گویند و نیز آنکه
 قبا و امثال آن بملکوت که در القیبه تخم یکجان و کجکان یعنی امثال الاجی و ایلدانه را
 نامه تخم کتان تخمی است که از و روغن پیرون آرد و عوب آنرا از غیر و اهل هندی
 المسمی خوانند که در اللغات تدبیر شناسنه کان ای عاقلان و حکیمان ترا سیدن و
 تراویدن ز فتن آب ببالا آنکه اندک چکیدن بنرمی و استسکی ترا و وی بولند و بخان
 یعنی نیرنه مبارزان ترا شنیدن هموار کردن و خوشیدن و نکشتن و نکشتن کذا
 در زفان گویا تریان اتیس که در الطب ترین بفتح یکم و هم سیوم که دوم است زمین که در
 ترخان بالفتح خون ریز و نیز سبزه است مثل بود که بامان خورند و شش نام شهر که ترکمان

دارند چنانچه شعر بابر بادشاه برین شعر است اگر آن ترک ترخانیه نیاز دارد و غایب
 تر دامن باراء مجزوم یعنی کما بهکار و معیوب و ملوث در خبری که از الشرفاه و در غنیه
 تر دامن بمغضد کما است تر زفان با یکم و سیوم مفتوح و زفان همان تر جان نه کور
 ترسان مترادف تر بان و تر سنده تر شن زمین سخت چنانچه در بعضی فرهنگ است
 تر قین بالفتح خطر است که محرران در بعضی محل میان دو حرف در آخر کلمات است و این لغت
 نبطی است ترکان بالکم که ایان شوخ که از القوی نیز جمع ترک که اصل است و در زبان
 ترکان بالکم با کاف موقوف اصلی است ترکان را بغایه نام دم و نداشت اندوخت
 بالفتح و معنی ترکیب ترک را بکار و کرارنده ترک و ترک باشد است و بالفتح خود را
 بکار و کرارنده خود بود ترن بفتحین نام کلی است منسوب برخ خوبان و شاهان
 و در دستور معنی نشتن و دسته مسطور است و در زفان گویا معنی کل نشتن مذکور است
 ترنج هر کان افتاب که از القینه ترنجید بفتحین کنجک شدن و خشک شدن
 پوست و جوان درشت شدن ترنجین بفتحین با کاف فارسی موقوف سیره که از خا
 شتر خار بدر آید مانند شتر که از الشرفاه و در مدار کند که است که از آسمان میخیزد
 می بارید بر قوم موسی وقت صبح و از آتاری من گویند ترنیا بفتح یکم و کسر سوم و قبل
 بازاء محو و تریان بالفتح سبکی که از بید با فند و نیزه طبقی است ترید بالفتح سبکی
 کشیدن تران یعنی آسودن چنانچه در فرهنگ است ترش بفتح و متجانس که معضول
 بشین قرشت است تیشه بزرگ که از القینه نقوذ سیمین شاره که از القینه و فیه
 شک قول میخ ماه و بهیکل حوزا چونکه معلق بحره باشد مناسبتی دارد و لغت مصدر
 تک بن حوض خرد چنانچه در فرهنگ است یکین بالکسر با کاف فارسی نام بادشاهی نیزه
 نام بیلو که از الشرفاه و در فرهنگ تو اس معنی آتش مذکور است تلج جان با خا و موقوف
 و جیم مفوم زهره یعنی تلج چنانچه در شرح مخزن است و با خا و اول موقوف و ثانی مفوم
 و او معدوله زهر که از القینه و قبل موت تیلیان نام بیلوان ایرانش زمین سخت
 چنانچه در بعضی فرهنگ است تناسیلان خوش شدن که از زفان گویا تناسیلان و توبان بالکم

بفتحین

از ارکوتاه کشتی گیران و در ادوات لغت نامه بمعنی چابک نیز آمده است تن است
 بابا و فارس یعنی تن بروران و نیز کاهلان که از اصطلاح تنگ تنگان با سیوم فارس
 مکتور نام وضع از تنگ تنان زمین تنگ عفران یعنی برکای زر که در خزان میرد
 تن زدن بادوم مجزوم بمعنی خموشی بدن و نشستن که از الشرفنامه و در زفان گویا
 تحمل نیکو است و در دستور بمعنی آسودن مسطورا بمعنی ترکیب ظاهر است توان
 بالفم زور و قوه و نیز از توان مرکب توختن با و او فارس و خا، موقوف توختن
 خبر که از کسی رسیده باشد باز بد و رسانیدن و در قینه توختن بمعنی کشیدن و حاصل
 کردن و نیز بمعنی جستن و دوختن آید چنانچه از لغت توختن معلوم میشود توان بالفم نام
 ولایتی است بدان طرف آب آمون که بخش قورچ بن فریدون آمده بود و نام
 دختر پرویز که بعد شاه از ادیه لشکر بد و بیعت کرد چون حضرت علیه السلام شنید
 در شان او فرمود لن یقلع قوم رسته لواءهم الی امراته توختن با و او فارس
 نهایت شرمندگی شدن و شکسته شدن بحضور خیم که از القینه توختن بالفم و قبل بالفتح
 که نارام و نوزین که تبارش حوون نامند که از الشرفنامه و در قینه منقول از
 زفان گویا بمعنی آب جهنده نیز مرقوم است اقول شاید این امر خطا، کانت
 که اسب را آب نوشته است توختن با و او کاف فارس بفصل شش منجمه
 موقوف آتش دان کرابه در لسان الشعر امر قوم ایوان حمام یعنی آنجا که
 آتش افروزند و در فرسنگ قواس فخری بمعنی بر او توختن با و او فارس
 غنبدان تون بالفم قرارگاه نقطه در رحم و زهران نیز گویند و نیز رود که گویند
 که در سر کین بود توین مهمانی کننده و که از القینه و در دستور بمعنی مهر با کننده
 مسطور است نهمتن یعنی تین و قبل بفتح یکم و سکون دوم بهلوان و خداوند سپاه
 کران و نیز رستم را نامند و در دستور بمعنی سپه دار و کار از مسطور است و در زفان
 گویا نیکو است که بعضی گویند که نام همین است در بعضی فرسنگ بمعنی فرمان برداری
 و بندگی نیز است و بمعنی ترکیب سخن نیز که میکل است نیز گردون عطار در سیرت
 شخص

توقن

در کتب فارسی

وادی

ای مشتاق تو تقوی بختین همان تشنه مند ج کشته کجا و بالفتح با کاف فارسی
 همان کجا ب مذکور یعنی زمینی که در و آب و د آب و کم کم شود و جای بایز ملک
 بفتح یکم و ضم دوم موی ز کینه و قیل با کاف فارسی سندر و بالضم با دال موقوف یعنی
 بخیل و ممکت ترش و و ملک با کاف فارسی نام بادشاه خطا و ختن که از افلاک
 تقوی بالفتح با و و فارسی همان توان مذکور تو معروف و نیز بمعنی خود آید و اینصا
 تا و آید جای کونید و تو و در فرم کنی بمعنی همان است تو ملک بفتحین با کاف فارسی
 همان تا ملک مذکور تقوی بختین همان تشنه مذکور و نیز فرعی است خود در آنجا
 بتقریش توج خوانند تیر و بالکسر مشد بمعنی اخیر فصیح کل ملک و بالضم و باه
 با الهام فصل و العول تقی چیزی که در غایت باشد تجارته باز گایه تحیه در و
 و بادشاهی و نیز باکی مالی و بدی کفه آنچه برای ملک هدیه بر ندی تا کوار که از
 التاج و در شرفنامه است تخه بالضم اصل و نسل و نیز علتی که اسباز اشود اقول نیز علیه
 میشود در ششم کبوتر و ماکیان و در علمی مذکور است گوشت و کندم و جوز مغز و بینه
 مرغ یکجا بدیک کرده برند تر به خاک و نام مردی و فارسیان بمعنی کور و شکار کرده اند
 تر به برورش استخوان سینه ترجمه بالفتح اول و ضم سوم همان ترجمان مذکور تر به
 وزن ترجیح آسوده گردانیدن ترک بفتح یکم و کسر دوم آنچه از مرده مانده باشد تر به
 روز هشت ذی الحجه تر به بشدیراء واحد تر است و هی البواطل تر به نه مرد
 تشبه مانده و شکل تعبیه آرستن لشکر تغیر می ماتم دشتن و ماتم زده را تشکین
 دادن تکه شلوار بند تکه مرد که از عجز کار بردگرا ان افکنند و نیز نام بادشاهی که
 در شیراز بود و قیل بالفتح تیمم تعوید تنوره تنور آتش و نیز سلاح است پوشیده
 مانده خوشن لیکن عیثها در از دارد توبه معروف یعنی بازگشتن سوی خداست
 تملک بالفتح هر چه عاقبت وی ملک باشد تشبیه مبارکباد و دست دادن و گفتن
 بالضم معروف یعنی دروغ بر کسی بستن تشبیه بیایان که روزه در میخورد و نیز آن
 بیابان که موسی علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که در هر سبطی نجاه هزار دلو

در آن بیابان چهل سال محبوس ماند و از آن بیرون نتوانست آمد که ای الهواید
 قصه سیل با خانه بابا، موقوف خانه که در آن شیشه بندی بود تا هر چه از
 بیرون باشد دیده شود و روشنائی خورشید در آن خانه بافتند تا به قناره آنجا
 بر آن نان بزنند تا به باجم موقوف با دشاهی دهند و امر آن تاج فیروزه یعنی
 تاج کبیر و شاه تارک تارک سر تازانه و تاز یانه باز، موقوف جایک که ای الفینه
 تاز سفل در وقت قبح گویند یعنی بوسک و سفله و گویند تاز سکت تاز سکت که ای
 حاشیه زفان گویند تاز نو و در زفان گویند کورست تاز جدید و بالالینه که
 سیاهی روی که از آن ده پدید آید تبارش کلفه نامه و در قینه که کورست آوازی
 که از مردم فریه بر آید وقت دم زدن و نیز بیای آمدن مردم از مردم و سب و خزان
 و در ادات بمعنی بقراری نیز است تا فقه باقا، موقوف خر که آن جامه فروشن است
 و از رده و مکدر و تازده شده و طالع شده و گردانیده و غصه شده و مجده شده
 تالانه میوه است مانند شفا لوتالو، باللام موقوف و تلوا کسم غم و اندوه و در
 ادات بمعنی بقراری است تا به بمعنی قوی آید و رنگ شمیر و خزان و در زفان گویند کور
 و نیز کنایه از اعدا کنند و گویند تا به چند تبارچه و توارچه و تبارچه کلمه بالفقه باجم فارسی
 معروف که تبارش لفظ خوانده تبارچه و تبارچه و توارچه کلمه باجم فارسی و بمعنی
 فارسی گوشت نرم بخت که ای الفینه تبار و تبار و تبار و تبار باطل باشد و خبری که
 هیچ کار نیاید که در ادات تبارچه خایه ریز تبارچه بالفقه همان تبارچه که در ادات
 گفته است تبارشی که بر روی مردم بر آید و اهل هند سیم خوانند تبارچه بمعنی باجم
 فارسی است آهین که دوروی دارد یک طرفش همچو نیش است و طرف دوم همچو تیر
 و در میانش دسته می باشد تبارش حداد خوانند تبارچه بالفقه تبارچه که از رنگ
 شدن سپرز آید که از زفان گویند و در لسان الشع الفظت مرکب است بالفقه تبارچه
 و تاز لوزه را گویند تبارچه بالفقه باجم فارسی و در لسان الشع از ن تبارچه طبل و دماغ
 در حاشیه اجمال حسین آورده است که تبارچه دهل که میانه او باریک باشد و در ادات دهل

مطلق است تقاربه بالفح باراء موقوف و جیم فارسی نوعی از اسامی تیره با اعتبار
 بیکانی تر بوده و تن زبده بفتح یکم و سیوم و نماخه بالفح باخاء موقوف و سحر و لعل
 که از الفقه و القینه کج شک چنانچه در بعضی فرهنگ است تحت فیره یعنی
 تحت یک خمر و شاه و در اصطلاح الشعر المبعج آسمان نیز است تحت کلمه بالکسر و در زفا کویا
 بالفح و قبل بفتحین نعلین و عصا تحت بادوم شد نوعی از حلو که در دلهما و در
 و از اخشت گویند که از الفقه تراشه همان تراشش مذکور ترانه بالفح اول
 موزون و در شرفنامه نوعی از اسامی سرود و نیز بمعنی شاهان تر و مانده آید و از کلام
 حکمان معلوم میشود که بمعنی سرود هم آید ترده بالفح مذر است کردن آسیا و براء
 تازی نیز لغت است تر زده بفتح یکم و سیوم قبالة تر غده بفتحین و قبل بفتح یکم و
 سکون دوم گرفته و ترجمه و هر عضو و بندی که از ده و شش که شوند کردن
 گویند تر غده شده است تر غده بالفح همان تر غده مذکور تر غده تر غده بالفح
 ترده بالفح و توده و تروده و او اول فارسی تحت صد طاق که از الفقه و اللاد
 تر و شنه نام میوه تره بادوم شد در ستنی که سبز نشود و نیز از جنسی
 تره مخصوص که بر خوان طعام افکنندش بتازیش نقل خوانند و کینه ابو جمیل دارد
 ترجمه بفتحین گرفته و درشت که از زفان کویا اما در استعمال بمعنی شکم گرفته
 می آید تره میره تره است بتازیش ایتقان خوانند ترینه بالفح جنسی از طعام که
 بتازیش غوشته خوانند تر بوه بالفح راه بسته بسته و با یاد فارسی افصح است
 تره بالفح بازاء فارسی در آن کلمه ان و غنچه درخت تره بالفح جرم خاکی و جوبو
 مانده سبزم و نیز موی شان کرده بر فراز پیشانی بهشش پاتنه مانده سبزم
 تره معروف و مشتاق که از الفقه تره وزن بسته پمانه روغن و در بعضی
 فرهنگ بد بمعنی بایسن مملکت است و در فرنگی است بالکسر باشین بمعنی تیشه بزرگ
 تصحیف بوسه توشه تصحیف توشه بوسه تقاره بالفح آوند جوین در غایت تیره
 که در وی جامه شومیه بتازی او را مرکب و اچانه خوانند و بهند و می آنرا کتوت

نامه و قبل بالفتح آورد بزرگ روشاده که از الفقه تفسیر بالفتح سخت کرم شده و بزرگ
 مردم کرم شده که از الفقه و در قنیه گفته است تفسیر بالفتح تا قنیه یعنی از رده و بزرگ
 و کرم شده تفسیر ای حکم مردم کرم شده تفسیر جنب از جامه که از ان قبایل و لباس
 سازند و در ادوات که نوعی از جامه که برای کسوة زمستان باشد و بالفتح این معنی
 بیضه و جوز مغز و گوشت و کندن یا بجا نختن اما در لسان الشعرا بجای کندن ناکندن
 آورد است و در ادوات میگوید اگر گوشت نکندم بغیر ازین خوردی بزرگ آنرا تفسیر
 گوشت تفسیر و در بیان الاحکام آورده است اگر کسی در وقت قراءه متفلسف کند
 تفسیر محو کا کرد و تفسیر دور گردانیدن تفسیر بالضم همان تاسه مسطور و بالفتح طعنه
 و قبل معنی اخیر تفسیر با شین قرشت تفسیر تفسیر ای حکم مردم کرم شده تفسیر بالفتح
 تنه عکسوت و خانه او و در بعضی فرمیک بجای نون یا است تفسیر و در بعضی
 با کاف و زاء فار غلاف دانه انکوز تفسیر بالضم کویک کلاه و امثال آن که بوزن
 مکه بزرگویی و در علم گفته است که این لغت ترکی است و در صراح ترجمه تیس تکه که گویا
 و در تاج معنی تیس گشتن بزمسطور است تفسیر بالضم حاجت و نیاز و قبل بالفتح تلوونه
 شکوفه چنانچه در بعضی فرمیک است تلوونه بوزن سهوسه غلاف کار و وسیع و قبل
 بالضم و قبل بفتحین و آن از ان بار خواتر است که از زبان گویا و در ادوات که گویا
 غلاف دانه خوا و در دستور مسطور است غلاف کار و بعضی شکوفه و نیز معنی تفسیر آری
 تله بوزن هم دایم و حال که عرب فتح گویند و در دستور مسطور است تلخ که گویا تفسیر
 بالفتح با میم شد و بیا فار سر شهر است در ایران زمین تفسیر آواز جنگ تفسیر بالضم
 غنچه که از بزرگ بیرون آید تفسیر بالفتح صورت و بیا فار سر شهر است و از فصاحت
 در ادوات است و قبل بفتح حرف فار سر پس تفسیر باشد و در دستور که گویا تفسیر
 بیکر و صورت تن زده بانون مجزوم یعنی خموشش تفسیر بالفتح با کاف موقوف
 با و او فار کفایت از دنیا و دنیا است تفسیر حوصله با کاف موقوف و فتح حا و صا و مملکتین
 آنکه اسرار و مال مخفی نتواند داشت که از الفقه اقوال معنی ترکیب آنکه از لغت و عمل

شکوفه

بجای کم ممت نیز است بلکه با کاف فارسی معروف و نیز آواز دق قطیر
 کرده مثل تنگهای نقره میسازند و بغیر از این نیزند و آنرا تنگه نغز می نامند که اکثر قاصد
 تنویسه بزرگ توره با الفح هماره معروف یعنی نشسته ها و خانه که در وین
 و بلندی رفته بود و نیز خار بهائی که کرد بر کرد باغ وستان و گشت فرو برد
 که بهند وی بار نامند و در فرهنگ قواسن معنی اخیره توشه خشت کذا فی
 القواسم تویه نام مبارز ایرانی تویه تویه تویه تویه با و او فارسی معروف
 تویه قوس قزح و در بعضی فرهنگ تویه یا یا حطی است توده بالفم انبار هر
 کذا فی اللغات و بالفح فرزند عزیز توره بالفح و الفم شکل که در دست
 اسبان نهته یعنی دسکله و بالفم جانوری نادرند که آنرا شکل نیزه گویند
 بتازش شغال خوانند کذا فی الملتقط و در قنیه آورده است توره بالفم نام
 شریعی که چکنه نام بادشاه مغان از آن خود نهاده بود و او علیه اللغه جهان
 را خواب کرده بود اما از بعضی خواسانیان سماع است که توره مذکور کذا فی
 زفان گویا و در بعضی فرهنگ بمعنی جفت است توشه برداشته یعنی مافوشده
 تو که با کاف فارسی کجینه توه زن شده همان تاه مذکور وزیر هر خبری را گویند
 توشه بالفح نام شهری که فریدون در آن بود کذا فی اللغات و غیره تیره با لکه
 جانور است که آنرا که بغایه سبز باشد در زردوزی بکار رندهش کذا فی القنیه و آنرا
 سبزک نیز گویند تیره یعنی آفتاب در برج سرطان تیره تاریک تیغ کوه یعنی
 سر کوه و تیغ بلندی هر خبری فصلی است تیره بالفم یک و فتح دوم تاریک تیره بالفح
 ترب تیره بالفم کلنگ تکه نهان کذا فی الشرفنامه و در علمی مذکور است که وزن
 مکه بزکوهی توره رسم وقاعده توره کلند توشه بالفم سینه توه بالفم کمر سار
 توه بالفح و الکسر شتر تو که بالفم با کاف فارسی تاریک تن قزح
 ابرش سیاه با الفم فصل فی العرب تجلی ظهور و روشنائی تماشایی یک
 شدن تحت الشری زیر هفتم زمین ترقی یعنی ترقی و شدید فاف کسور بلند

بلندی تیره قاعده و در کسر الکسور

و نیز از آردم

شدن تقوی کمره و هرزه کوی تقی و تقوی بالفم و بالفتح برهنه کاری برهنه کار
 و نام حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم تلف کردن چیزی و خود را نادان
 ساختن که از الفقه و در فهمی است خود را با دادن تلفی وزن ترقی پیش
 آمدن و ملاقه شدن توارای گشته و ناپدید شدن توانی بالفتح سستی و
 کاهلی توقیع احمدی نام هر نبوة حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم توزی معرو
 که از الفقه و در ادانت توزی بالفم جامه است مثل کتان که چون شمع
 ما به تاب بروافته باره باره کرد و اقول نیز منسوب بتوزست که رنگ
 کمان بدان میکنند و آن پوست درخت است تولی بخود گرفتن کار و روی
 کردن **تایه** تایی مایی را بعد از نختن میان روغن برشت
 میکنند بغایت ظریف و نازک میشود و این وضع مخصوص از آن قاضی علم فرید در
 مجلس سلطان ابراهیم رحمه الله است که شرح الطحی سحاق بودند و آن شرح را فرید
 علم کوبینه تایی بایا تازی بمعنی طالع شوی و روی کرد و غصه کنی و بهی و بایای
 فارسی یک تاب و یک خالص تا تو زین یک در بر کل تر نشان کری یعنی تا تو
 از سیاهی خط بر خشار نشان کنده هستی تا جو یکی باز ز کانه معروف تر سالتگی
 کشید و شستی تایی همان تاه و نیز بمعنی طاقه آید چنانچه کوبیده خدین تایی کاغذ
 و خدین تاه جامه و در اصل وضع جامه و کاغذ درشت را کوبیده تازی تیره و تار یک
 تازی باز و معجزه و نیز مضارع تاختن برای حاضر رایغ تاخت کنی و بهی معروف
 تتری بالفقه تر شاده است معروف که در دیک اندازند که از الفقه تقی نیلی
 بضمین آسمان و ابر سیاه تحت طاقیسی نام نوائی است و طنی تحت کوی بازی
 بانجم و ششم فارس در صراح ترجمه طباطبائی است و در تاج اسماعیلی طباطب
 هبه بازی آورده است و آن جو یکی است که خا طیان است کشته و رسته ریمان
 بجمده بچکان دزین زنند بگرد و او را کنند نه شش لتو و بهنومه نامند که از الفقه
 اقول این تقریر اللفظ تحت آبی است زیرا چه لتو کرد میشود ترد امینی یعنی ملتوی

ملاقات کردن
 تالیفات

کتابکار

تشی

کناهکاری معیوب ترک بازی تاخت ترکانه و ترک ناخشن ترک حصار ای
 آفتاب ترکی منسوب بترک و اسب معروف و در ز فاکو باند کورست ترکی
 خاراندا زو این جانور است از خزانه کان تری بوزن بنا با ماله یعنی بالکسر و بایا
 فارسی دیوار که بتازیش جدا خوانند که از فرنگ علی نیکی تسی بالفتح جانور
 خزانه که در پشتش نند دوک خاربایا سیاه و سپید سر تیز نه چون کسی قصدش
 کند خود را بپشت نه خاربایا چون تیر چمد و در اندام قاصد شیشه و آنرا حیره و زو حیره
 زو و دجک و حیره و حیره و جکاشه و خاربشت و در کاشه و روباه ترکی و نکاشه
 و نکاشه و زکاشه و شعر و شعر و سچول و مغزه و سکا شنه و سکر نه نیز
 کونیه بتازیش قنفذ و هندی ماهی نامه نفی برده عکسبت که از الاستور کابوی
 باکاف و او فارسی یعنی دویدن و بوییدن و حوت و حوی تلنگی بضم تین
 باکاف فارسی جهمند تلی بالضم دست افزار دان حجام که هوش نهان دی
 نامه و دست افزار حجام که از الدات و در ز فاکو بایمغه اول است در فرنگ
 قورس یعنی آخر تماشا بایا بازی تماشا کنند که از القینه و نیز میخ تماشا
 هستی شدر روی بادال موقوف بخیل و ترش وی که از القینه سندی بالضم درستی
 و بلند تی شکستی باکاف فارسی موقوف یعنی بخیلی و فقیری و ممسکی تلنگی با
 کاف موقوف یعنی تلنگی و تلنگی هر خبری و راهی که میان دو کوه بود و در کوه کدافی
 الشرفنامه و کنایه از کور که بتازیش قبر خوانند نیز آید است و نیز کنایه از دنیا
 دنیه کنند و در لسان الشعر ابمغه ظلمت دنیا و قالب مردم نه کورست توالی بالفتح
 طمانجه که از ز فاکو بایا و در شرفنامه این لغت را در ترکی آورده است و بجای لام
 نون است تودی یعنی توتلی و تودشتی هم کونیه که از الطب تودی نام کنایه است
 و در ز فاکو بایا کورست که آن دو نوع میشود لعل و سپید تودی بایا و فارسی
 یا بازی مضارع تو ختن است چنانچه دوزی از دو ختن و نیز میخ مصدر آید
 زیر اچ یا بازی برای مصدریه هم می آید و نیز میخ تونده پیشین هر دو معنی کب

و تونده است

مستعمل است چنانچه کوی کینه توزی یعنی کینه کشی بمعنی کینه کشیدن و کینه کش
 هستی تویی تو هستی و نیز بمعنی تو بودن چنانچه کوی تا تویی تو بر جا موجد بنا
 و در زبان کو باید کورست فام برنده خورد دست نمی بگرستین خایه و از شیخ
 واحدی بالفم مصحح است تویی ای به راهی و تنهاروی و سفر به منفعت کند
 فی القیة و بمعنی ترکیب خایه رفتن و خایه بروی و خایه رونده هستی تویی ای یعنی
 نام دارویی است و در قیة بمعنی کورست تویی ای یعنی عطار که در فی القیة
 بمعنی ترکیب ظاهر است تویی ای یعنی کشتن و دهنش و قیل این عبارت
 از جهاد و قیاس نیز آن تیغ که دراز دودست باشد ای دو ذراع تیلیامی ترجمه
 یعنی آنکه زبانها مختلف فهم کند و هر یکی را بزبان وی فهم کند و نیز کار گزار
 کذا فی القیة فی کل ترکیبی بالفم باجم فارسی کام و تویی ای یعنی
 باجم فارسی کشا و در تویی ای بالفم کجاش ترکیب کم و کسر دوم خوان
 بفتح کم و کسر سوم تک آب تویی ای بالفم بیرون تویی ای بمعنی ماده
 بالفم براند و بالفم ترا تویی ای بالفم باشد تویی ای بالفم برشش مده تویی ای
 دیوانه تنگری بکسر کم و سیوم فارسی خدا بیقا و تقدس تنگی با کاف فارسی دریا
 توانی همان تبا چهره قوم تویی کل برشته کتا
 المثلثه انشاء ما یعیش من کل شیء یعنی آنکه زنده گانه کند از هر چیزی و کجا با کج
 بانصد عدد باشد بالالف فصل فی القیة شماره اکینز که چشم زخم از هر چیز کند
 الیستور ترا بسیاری و تو نکر ترا چند ستاره اند جمع در برج ثور که از ابرو
 گویند و آن شش ستاره اند و قیل هفت و آن یکی از منازل قمر است
 ستایش با کسر دو باره کند الی الیستور نور الی بالفم جبر لاده و آن رشتی
 است بهر که در آب روید و شش سواد گویند کذا فی القیة
 تنگیلوشا بالفم با کاف فارسی موقوف و او نیز فارسی علم خانه و میان در
 صورتگری و این لغت نیز با تاء قرشت است نمایا چهار دند ان پیشین

بالتاء الثاني فصل في ثواب ستاره در شنده ثعلب بفتح بيم و
 سيوم لقب احمد بن يحيى نحوي و نيز نام علي است كه انرا داء الثعلب نيز
 كوينه تمام موي اندام را ميريزاند نفوذ يافته منها و نيز زبانه نيزه كه در سنان
 باشد كه اذنه القفيه و بعضه رو باه نيز آمده است ثعلب بفتح عين و نيزه سكون
 دوم حوض در سايه كه آب خوش دارد و انرا سرد است نيزه كوينه ثعلب
 سوراخ ثعلوب جماعه ثواب بالفتح نام مردى كه اذنه القفيه و نيزه ياداش
 نيكي يعنى ضد عقاب بالتاء فصل في العرق ثبات قرار ثبات بالفتح
 مرد عقل بر جا ضد هبت كه معني آن مرد بد دل تر سنده است ثقات
 بالكسر جمع ثقت يعنى موثقات ثوابت ستارگان غير سياره
 بالتاء الثالث فصل في ثواب سيوم و ستاره و نام بت كه اذنه
 الدثور ثبات بالضم نام قلمي است از شش قلم كه خواج يا قوت منقضي اختراع
 كرده بود و اسمي آن درين رابعي مي آيد كه گاه من خط خوش مي نويسد
 بغايه خوب و دلگشاي نويسد مناشير و محقق و نسخ و ريكان و رقاع و
 ثلث هر شش مي نويسد و بعضي مناشير را توقيع ميگويند و مناخوان يك
 قلمي ديگر هم از اين استخراج كرده اند و نامش نسخ تطبيق داشته و معني
 ثلث است كه سه حصه خط از آن دست دهد و انرا ام الخطوط هم گويند
 بالتاء الثاني فصل في ثواب برف و بايدن و بي كه اذنه الصراح و نيزه
 نام اقليدس منسوب بقر و اطمينان نيزه بالتاء الثالث فصل في ثواب برف و بايدن و بي
 بود بالفتح قبيله از عرب هم قوم صالح عليه السلام و اهلكت بالتاء الرابع
 فصل في ثواب برف و بايدن و بي كه اذنه الصراح و نيزه بالتاء الثالث فصل في ثواب برف و بايدن و بي
 نيزه بالفتح نام جويي است كه اذنه القفيه نيزه در ان بيش در قفيه است جايي
 كه از انجا خوف باشد و در بنده كافر منوره انما جمع آن نور بالضم لغتي در نور
 يعنى نام بزرگ فرديول كه او را تخرج نيزه كوينه كه اذنه القفيه و بالفتح نام برجي كه

الطمينان

اور اکا و گردون کونہ و نیکو و فیتہ فصل فی شرح کتب کافور در رؤی است که
هندش لکر اسینک گویند که از القینه شمار و شمار کثیر مداح بالطاهر المجلد
فصل فی شرح بفتحین سریش که در کمان و تیر و جز آن بکار برده بالطاهر
فصل فی شرح دانا و استاذ در حرب و زخم نقایف کالبد و نیزه
 نقیض سرکار دینار نیک که از القینه و در تاج که کورست نقیض بشیر و خوا
بالطاهر فصل فی شرح نادق نام اسبی که از القینه بالطاهر فصل فی شرح
 ترشک میوه است که هند بشیر است گویند فصل فی شرح شنگ نام کتا به است
 در علم خانه رومیان و اصل شنگ شرح کفارستان باللهم فصل فی شرح
 تولول زح که هندش مسا گویند تا لیل جمع شیل بالکریا هی است که اور الحیه النین
 نیز گویند و آن شانه است که در زمین در هم بافته میشود باللهم فصل فی شرح
 شجین درشت سخن بری میان دو سطح ثعبان نوعی از مار و از دانه شین سخن بها
 و فریه سخن بفتحین بها و بالفم هشتیم بالطاهر فصل فی شرح و با کفر و فتح الشانه فریه می نومول کیا
 است که عوب اور احاشا گویند و آن بوده است که از القینه بالطاهر فصل فی شرح
 ثالث ثلاثه نظر انیان که قوم عیسیه اند خدای را میگویند و کمان می برند که عیس
 بر خدای است مریم زن اوست تعالی الله عن ذلک علو اکبیر او معنی ترکیب
 سیومین است و نیز سیومین طلاق و سیوم بیاله شجره بالفم میان وادی و
 فراخی آن و میان سینه که از القینه شرطه بکسر کم و سیوم مرد احمق است که از
 القینه نقه بالکثر نام حضرت عذره که از الله مستور لیکن در فود و نه نام باریقال
 نیست و معنی آن استوار است و بمعنی موثوق نیز است بالطاهر فصل فی شرح
 که خریل که ورات باشد این هر دو لفظ تازیست اما ترکیب فارسی است
 تلم بالفم رخنه شیله باقی مانده جزئی از شراب عزیزان شیله زن کالمه
بالطاهر فصل فی شرح شری خاک نمناک و در دود و فتم زمین است و در قینه
 بمعنی توکری است و در صراح این لغت را بالفم ممدوده یافته شده است

شجین
 شجین
 شجین

بالفم

کتاب
 کتب کافور

چنانچه در باب الف کزشت **فصل سیم** نور موی سرخ و سپید باز نشو
خوانند که **بسم الله الرحمن الرحیم** الحی المقتلم یعنی شتر مست و کجا
یکه سه عدد بار **الف فصل اول** جزا یادش نیکی و بدی اما فاسان
فرق کرده اند در نیکی جزا گویند و در بدی سزا جفا ظلم و جور جلد و شکنجه
جوز الفصح نام برجی از بروج فلک که حکما آنرا برج بادی خوانند چون ماه درین
برج باشد خون نباید کشاید و در دستور بمغی و دیگر مسطور است و نیز نام کبرک
جذبة البلیما یعنی ابله و ابله آنرا گویند که دیوانه باشد و خفیف عقل باشد **فصل سیم**
جالب شتر است بر سر حد مغرب هزار در و از ده دارد و بر هر دری هزار بکسان
جالبقا شتر است عظیم بر سر حد مشرق از بس وی هیچ آبادنی نیست **جان**
افز آنکه محمد حیات بود مثل آب حیات و امثال آن **جان** صبا ای خاصیت
که از افلاک است و القیة **جان** کز ابکاف فارسی مفتوح یعنی آنچه کاهنده **جان**
بود همچو زهر و امثال آن **جان** من و **جان** شمای یعنی سو کند بجان من و بجان شما
یکی است و نیز **جان** من فدای **جان** شما باد و نیز جائی که اتحاد و محبت سخت باشد
گویند **جان** من و **جان** شما یکی است اقول بمعنی سو کند بغير حرف قسم درین قسم
کمتر آمده باشد و فدایت از لفظ مستفاد نیست اما بمعنی اتحاد از او ملازق
مستفاد میشود چنانکه گفت دست من و دامن آل رسول دیگر
دست من و دامن تنبغ تو و کردم جفا لغتی است در حقیقت یعنی کز شده
و خمیده و دو تا کشته **جیش** آبا ای سیر کو اکب به **جیطیا** یا نبایه است
که اول او را جنطین ملک شناخته بود **جوز** بود و **جوز** بویامیوه است معروف
که بپندوی جای پیل گویند که از زفان گویا و در طلب حقایق الاشیا **جوز** بویایا
نبشته است و حق همین است زیرا که این مرکب بلفظ **جوز** و بلفظ **بویا** که اسم
فاعل بوی است بزاده الف چنانچه در کویا **جوزه** لولابا و او فارسی لولام کسور
غلیوز و بعضی بحکم فارسی گویند که از لسان الشعر **جوز** و **جوش** کنده نماییه دغابا

کذا في الشرح في در قسمة با حاکم او در دست و معنی آن بنای است که اول او را جنطین ملک شناخته و اسم علم صبا

جیایا و او فارسی جوینده وینر نام پہلو اگر کشمش کشته **بالتاء التانی**
 جیایا جاذب کشنده و ریائنده و شتر و کمر شیر جانب کرانه جلاب
 بالفم و التشدید شکر آب و بالفم و التشدید بسیار کشنده و آنکه قماش و جران
 از کشتری بشتری کشد جلاب بفتحین لفظ تازیست اما مستعمل در فارسی
 بمعنی زن فاحشه است که از الشرفنامه و در تازی بمعنی بانگ زدن است
 وقت دو آیدن و بسکون لایم بمعنی کشیدن است و عورت کافا خسته را که
 جلاب میگویند بدین جهت که او دلهای مردمان را بسوی خود می کشد جلاب جاد
 جلاب آستانه جنوب ضد شمال جنب بالفم و بفتحین آنکه دخول
 کرده باشد بقبل یا انزال شده باشد جلاب جاداب جمع الکلاب علی
 است که هر چند بخورد سیری نشود که از المواید جواب بالفم پاسخ
 جلاب جاداب جادوب چیزی که بدان صحن خانه دایر و بند و رو بنده جای
 و جای را بروب جک کتاب تفسانده جک جلوبوب بالفم و الکسر با چهارم
 پنجم فارسی بدینچه گوشت و جانور بریان کنند و سیخ را نیز بگویند و اسد اعلم
بالتاء التانی فصل فی الفارسی جاماسب نام حکیم که وزیر کشتاب
 بود و جاماست نام از مصنفات اوست **بالتاء** فصل فی العربی
 جالوت نام کافری که داود علیه السلام او را کشت و این لغت اگرچه درست
 هر چه مستعمل در عربی است هم در عربی آورده شد جروت عالم بالقوه و معنی
 غلظه و بزرگواریست و این صیغه برای مبالغه است چنانچه ملکوت **فصل فی الفارسی**
 جام بوش از دست رفت ای مست شد که از الادات و در قنیه از دست
 فلک رفت است جرجخت جرج انکور مال که از زخان گویا و قیل با جیم فارسی
 جرجت بالفم مع الراء الملهمة المشددة آورده بر هم سودن دندان و جران جرج
 بزرگ است ای ستارگان جرج کلوبت یعنی دعای او از بلنه جرجت بالفم یعنی
 خلاص یافت که از القین و در شرفنامه است بالفم حمید و حمیدن و بالفم ظمید و

بازو

طلبیدن بجهت بفتح تن پند آکنده و خوش آکنده و قیل با جم فارسی جزا
 بالفم معروف یعنی ماست که بتازیش صقراط خوانند کذا فی القینه ارسخ
 محمد حفی سموع است که این لغت شاید سمرقندی خواهد بود جنت
 بفتح تن جوهر است فرود مایه که بود و ام اندکی سرخی زرد و در عیال بلد
 مندرج است که میان سرخی و سپیدی جوهر است اگر بقدر جنت شراب
 خوردند مستی یار چون بار بار شش قدح افکنی همین تا شیر دارد و اگر
 زیر بالین نهند شش خوابهای نیکو بینند چند بدست خایه حیوانی است
 که موی او مانند دله است کذا فی زفان کویا حقیقت کشف فانت ای مطیع
 فرمان تو جوشن صورت یعنی بد خوئی و ترش روی و فقر کل جنت
 بکسر یکم و فتح دوم بری با الله المله فصل فی العج جریث ماهی
 با الیم القاری فصل فی العج جرح داروئی است که فارسی آنرا چاکسو
 نیز گویند هندش حاکمه نامند کذا فی القینه جوح آنچه بر سر تیرهای خود و بار
 تیرهای طاق و ایوان و امثال آن وصل کنند شش از جهت زیبائی و نیز باره
 کوششی که بر سر خوس بسته بود با الهی المله فصل فی العج جبل الفتح
 نام کوهی است مصر که در آن کوه مشغول شده است او را کارگاه گفته اند هم از آن
 جهت او را جبل الفتح میگویند کذا فی معدن المعاج جلاح بالفم سیله نام مردی
 جاح سرکشی جموح بالفتح اسیر شسته جاح بازوی برنده و بالفم کناه دستمال
 خواج نظامی و فردوسی طوسی معنی مقدمه شکر آمده است جوارح جمع جارحه اندام
 فی العارجل جرم صفا آفتاب و روشنائی صبح و روز با الهی المله فصل فی العج
 جلواح بالکروادی فراخ فی العارجل جوح بالفم کوه سوار و ده که بتازیش جوح گویند
 و جوح بالفم بریدن سیل زمین کذا فی زفان کویا با الهی المله فصل فی العج
 جار و مردم شوم و محسن نام یکی از صحابه علیم از ضوان جاسد خون خشک جامه
 فزده یعنی منجمد بسته جایدار آن بسیار جبهه الاسد نام یکی از منازل ماه

جحد بالغش و جحد بضمین و جحد بالغم انکار کردن و کم خیر شدن و درویش و محتاج
 جحد بالغم جاه بسیار آب و نام مرغیت و بعضی گویند که آن بوم است جحد
 جمع آن جحد بالغش هر دو جسم زمین هموار جحد بالغش کوشش بالغش معروف و نوری
 و بالغم جاه گفته جحد بالغش نو و بالغم بوم است برک جز العود بالغش لقب شاعر
 جحد موی سر بالای کردن بستن و بالغم باغین معجم یعنی بوم که اسم من الشیخ
 و مشهور باجم فارسی است جلاد زنده تازیانه و آنکه کشد با هر سلطان مردم را
 را و دست و پای ببرد و در آن را جلد بالغش بوم است و در عرف کتاب که در حرم
 پیچیده باشد آنرا گویند و بالغش جاکب از هر خری بغی جالاک جلید بالغش
 و نام یکی از پردای چشم کذا فی القنیه جاد زمین که باران بوی نرسیده باشد
 و هر چه جان ندارد جند بالغم چشم و بازی کران جواد بخشند و نام حضرت غز
 جواد باران بزرگ قطره و بخشش جود بالغش تمام سره و خشک درخت خوا
 جواد بالغش کارزار با کافران و در قنیه است جاد میوه درخت ارک را گویند و ارک در
 بیله و نامند که از آن مسواک سازند و آنرا جاض یا ضا و معجم نیز خوانند جاد بالغم
 توانایی و کوشش بالغم طاقه و رنج جود بالغم کافر را گویند و نام درختی است بلند بالا جو
 میوه او پخته گردد از میان بطرقه خسته او بغایه متفرق شود و نهایت برکنده گردد و یکی
 که اگر بخورند آنرا در یابند یک نیابند این درخت را بندوقی مازانند
 تخم خود نهایت برکنده را از اینجا گویند کذا فی القنیه و الکهارسل جاد خورشید یعنی
 زمین و قیل برکت درختان بدین که آفتاب را از نظر مردم می پوشد بعضی
 شعاعات آفتاب میگویند و فی نظره قیل عیار و در اصطلاح ساکنان
 عبارة از بدن و ظاهر بشره زیر اچه جسم لباس جان است و خورشید
 در اصطلاح ایشان عین روح را گویند و در فرهنگ علی نیکی معنی
 این مردک دیده مسطور گشته است جاد سیاه جاد که کنایه از نام نشستن
 است کذا فی العلی جاد باراهله و قیل بازاء معجم تازی خارسپید

چلوید بایا و فارسی انجمن و همیشه و جاودان جد جد با لقم کریم سیاه کرب
آواز کند مانند مرغ بود هندش چو بکر نامند جو غنچه با لقم امعاء کوبند بکوشتابه بر
کرده و درسان الشوانه کورست جو غنچه وزن جلونه جراح جگر ابا و موضع است
تویشیر از جگر کند باد و متجانس فارسی همان جو غنچه کزشته و درسان الشوانه کورست
عصب را کوبند بکوبند با لقم کاف فارسی فرزند و نیزه لاغ و این از میان این
منقولست و در فرنگ علمی مذکورست دل و جگر و شش و آنچه درون شکم کجا آوز
می باشد آنرا در اصطلاحات بکوبند میگویند بتازیش سود البطن نامند جلونه
وزن در نه جراح حشید بایا و فارسی در شرف قاعه با لقم مشد و نیزه آمده است
بادشاهی بود حکیم نشسته و بمحض سلیمان علیه السلام آمد چون بمقابله نکین و
اسب و باد و صفت و امثال آن واقع شود و نیزه کشید و بود چون سد و کینه
آید شکند مراد بود و جم نیزه بدین معانی می آید چند با لقم نام شهرست
چند بوزن و معنی کنید و با لقم مضارع چندین جنگ بود ای جنگ جو
و سائیده جنگ جو هر فرد یعنی جزو لای تجوی فیض کل بود با لقم
منجوس با الدال المع فی فصل و الاثر جدا ذریزه ریزه با لقم الممل
فیض کل جا بهمایه جبل الاخر کوهی است از سوی ظلمات از
زبر جگر در عالم در آمده با لقم و شک ارتفاع دارد در دگر دوی آب است
عکس شک آن کوه بر آب می افتد و عکس آن بر فلک منعکس شود آسمان
بسنر نماید و اگر نه فلک در غایت صفاست و آنرا کوه قاف نیزه گویند
که از ان الشرف قاعه قاف از سوی ظلمات نیست که آفتاب در انرا طلوع
میکند و غایب میگردد اول و شنائی آفتاب بران می افتد جاجر نام موسی
در راه مکه که هوای آن بسیار گرم است جگر شکسته بتن و نیکو کردن حال کیه را
جدار با لقم و در جدار با لقم کیه و بالتحریک نشان نزدیکی بر کردن خود و طلوع
جذر با لقم شتر چهار ساله و شتر و در مضاج الجنان مذکورست جذر نبال مجرور

و در اصطلاح الجواهر القدر قال و فی القیاس اجزاء شتر کرم کارای در شش ص

لغت اصل هر خبری را گویند و بمعنی کشیدن و در هر کور دن نیز آمده است و
 نزدیک محاسبان جذر هر عددی است که چون آن عدد را در مثل آن
 ضرب کنند لابد این عدد عددی دیگر حاصل آید از آن عدد مضروب بنسبت این
 عدد مضروب مجذور باشد مثلاً چون دورا در دو ضرب کنند چهار حاصل شود
 آن دو که مضروب اند بنسبت این چهار جذر باشد و آن چاره نسبت این
 دو مجذور و البوائی فقس علی هذا جذر را ضلع دشتی نیز گویند و مجذور را
 مال و مربع و جذر بر دو نوع است یکی جذر منطق دوم جذر اتم جذر منطق آنکه در دو
 کسری واقع شود و جذر اتم برخلاف آن جز کشتن در کلام عرب که اخذ و جو
 گویند چو اریان جواره غیر معنی اول و نیز بسیار کشنده چو بر نام شاعری بسیار
 بل جعفر نام سیرجی بر یکی و نیز مردی بود که میار که زر جعفری بدو منسوب است چنان
 بانم معرب کلثاری یعنی کلانار و هر کل لعل جفت و ارجل جوال که بدین و زرا
 زمین را بکارند چو اکنشت چو مور کرده چو بالقع ستم و نیز یکی از خطوط جام جم
 که بر لب پیاله بود و پیاله چو پیاله بود و مال مال گویند چو هر آنچه عرض بدو قائم بود
 و نیز معرب کوه و در اصطلاحات بسی قیه چو هر کوه که تپه از دانه خود است
 که از فی العلی و نیز خلد صخری که در خبری باشد چنانچه خالصی که در آدمی باشد گویند
 کوه خود پیدا کرد و کوه پراهن و خوان آن که از فی القنیه اقول چو هر معنی اصل نیز آمده است
 اعلم فی الفارسی حال شکر با کاف فارسی بسیار مباشرت کشنده و خواننده و قبل
 با جم فارسی جام و آفتاب چو در شرح مخزن بمعنی باد صباست جامی جوار
 دردی نوش نیز برستار جام شیر یعنی پستان شیر که از فی القنیه و اللدات
 جانوسیا نام قاتل دار این داراب جانآور و جانور لغت ثانی بانوس کن
 یعنی بانوس غنه و قبل بانوس موقوف هر چه جان دارد چه آدمی و چه غیر آن لیکن
 استعمال غالب بر پرند کانت و نیز هر که عقل و کفایت ندرد گویند این جانور است
 که از فی الشرف نام جان شکر با شین معنی کسور یعنی شکار کننده جان چو هر که با لفتح

معین

جعفر
بمعنی خنجر

و جامه

جامه

و شیر خوار که در شیر مادر
 و شیر خوار که در شیر مادر
 و شیر خوار که در شیر مادر

جانور است خاردار که آنرا خار شست نیز گویند که آنرا زفان گویند و باطنش
 جرس دارد و این یعنی قاصد که او جرسها در کمر بندد و روان شود این نشان است
 جرسهای رستارگان جز در باطن خبری که از پیه دنیه بعد که اخن ماند و بعضی
 بفتح جیم گویند که آنرا زفان گویند و قیل با بیکم و دوم فارسی خبر غوک آنرا کلد و نریغ و یک
 نیز گویند که آنرا القواسی و در شرفنامه با جیم فارسی و زاری آورده است خبر بفتح
 شتاب کردن و در غیر مصد خبر جای فراخ و بزغال چهار ماهه الطراح حکر باکاف
 فارسی معروف و مشتق و ریخ و میانه هر خبری را اگر آن خبر نامند که آنرا شرفنامه و در قینه
 بفتح شفقته هم آمده است جمر بود اسپبی که روی شکم و هر دو دست و پای او سپید
 باشد چشمه ماهی کیر باکاف فارسی یعنی سیلیمان علیه السلام و نیز اقباب
 گویند چون در برج حوت بود جنس باکاف فارسی جانوری است ابی که در خشکی
 بیای کر شود و آنرا پنج پایه گویند بتبارش سرطان نامند و قیل با جیم فارسی یعنی
 ترکیبی آورده جنگ و جنگ بسیار هم بود جز در یعنی جو جو جو هر دو و او فارسی
 و را موقوف بر نده است خوب رفتارش خوار بتبارش تدر و گویند جز در
 بفتح یکم و سیوم و کسر چهارم که پنجم است راس و ذنب و در قینه است عقده
 راس و ذنب را گویند جو یا ریا و او فارسی آنجا که مرغوی بزرگ باشد با کثرة
 جو یا خورد و در ادات است جوی بزرگ که در آن جو یا خورد جمع شوند
 جهاد صغر کارزار با کفار برای کرد کار جهاد اکبر یعنی مجاهد نفس ماره همانند
 بادشاه و دارند جهان و جهانزاید از جهان سالار بادشاه جهانگیر باکاف
 فارسی کینه جهان و جهانزاید اکبر جیر یعنی محتاج و عاخری فصل کل جاد و خیمه
 با الراء القاصی فصل العوی جایز و اجاز باطن تیغ بران جواز بفتح و او
 و رانی و کر نام جز کرد کان جهاز با کسر کشتی بزرگ که در دریای روان شود و نیز بفتح
 ساختن کار خیر عاوجه را دهند و بفتح نیز لغت است را خیر و باطن و جود زن فصل سکر
 جبر و بفتح همان ششی مذکور جبهه با بطن یعنی باز سپید جبر کیم و فتح سیوم آواز

دیک بسنگام بریان کردن گوشت و یاد نبه و یا هر چه با جوشن باشد که از فی العلمی
 جفت ساز نوعی از هنرهای اوتار جفت و باب و امثال آن و آن سه نوع است
 جفت ساز و یک نیم ساز و ساز دست جلال هر سه بر معنی طباطبائی که در شیراز بود
 هر سه خوب بختی جلویز با بایا فارسی عروان و شرط یعنی خیار این کس قبل با بایا باز
 جواز بالفقه جزئی که از جوف شک برای کوفتن دار و و غله و آن سازندش
 در لسان الشعر اترحه این مآون مذکور است جوز مغز بالفقه بازاره موقوف است
 جومغز یعنی مغز جزئی که سخت است یا شده که از زفان کویا حاصل است جزئی که
 مغز آن سخت باشد گویند جوز مغز است یعنی مغز او جومغز جوز است بالکسر
 المله فی الشعر جیل جاوس کاوس جابوس معک موسر اینس جمع آن
 بر جیس بالکسر نام بیامبری جوش یعنی تین درای که هفت شش کانت نامند در شعر
 جومغز جابوس معروف یعنی آن قاصد و پیاده که هزار شکر مخالف یا از جا
 بروجه خفیه بار دهمه جابوس جابوس نام یکی جاها سر همان جا باب مذکور است
 مقوس طاق عمارت که از الفقهیه اما در ادات بدین عبارت افتاده می است در عمار
 شک و خفت بالکسر المعجم فی الشعر جوش خجاش بالفقه کثیر الجوش و جوش
 باری است و نیزه یعنی مست آید و بمعنی دلیر و شوق هم استعمال کرده اند و در لسان الشعر
 بمعنی جاد و جوش شک و جوش بالکسر جاش انبار غله پاک کرده در خم و
 قیل باجم فارسی جابوس کاوسیه جان بخش نشسته جان و جاز بخش و جان
 نصیب بخش بالفقه با سکون دل علت غله مانند که در کلوی مردم از گوشت بر آید
 و آن بیشتر در کلوی مردم سنار کانو و فرغانه و جیکانو شود و بر بدن مخاطره دارد
 بهند و نمی کنند گویند جنیت کش رکاب دار و امیرا خور جوش جوش است که پو
 ندارد که از الفقهیه جوش بالفقه شورش بالکسر الفضا المعجم فی الشعر جواض
 بالکسر جمع یعنی بزرگ شکم جواض همان جهادند که در معنی اخیر بالکسر المعجم
 جواض جمع جمع گشته جابج کرسنه جوع بالفقه مهر است یا نه مشوب

بالفم

جوش

جوش

پنجم شاهان و نیز ترکان بین جزیری بدر گویند و نیز شتر چهار ساله به پنجم دارند
 و در فراسنگ بمیغ ترس است و بختین بمیغ عجز و زاری می آید چنانچه خرج و فسخ
 بالعمین المصحف فصل فی العربیة جنای بالفتح آنچه فرو دهن زمین بود از آن
 که از الفقیه اما در تاج بمیغ غاشیه مذکور است فصل فی العربیة جنای بالفتح
 چوبه که در کردن کا و ختی کشن بود و در بعضی فرنگ بمعنی شیر زن است
 و قیل باجم فارسی جهانسوز را گفته بهتر چراغ یعنی موزی گفته بهتر
 بالفار فصل فی العربیة جاف خشک و در فرنگ فارسی بمعنی زن
 بدکاره که بر یک شوی آرام نمیرد و زود زود ازین بدان می شود جاف
 جاف بیکر از نیز استعمال کرده اند و در فرنگ مخزنی باجم فارسی است
 جفاف خشکی جلف مسخره و به باک و سفیه و تنی و در تاج بمیغ جاف است
 فصل فی العربیة جاسف همان جانب مذکور جام صد آن جام که از
 صدق سازندش جلباب شرف لاله و کلمهای لعل اتفاق
 فصل فی العربیة جاتلیق عالم و عابد و حاکم ترسیان و در تاج است حکیم ترسیان را
 جاتلیق گویند و در بعضی فرنگ بمعنی برکتوان است جلا حق کمان گروه جوالق
 بالعم صبیح از پوشش قلندران در غایت شیره جوسق کوشیک فصل فی العربیة
 جام فلک مشرق قرص قشایه و بادشاه مشرق جنای بالفتح همان جنای جوق
 بالفتح همان جوق مذکور حبیب افق کرانه آسمان فصل فی العربیة جاتلق کاس
 بالفار فصل فی العربیة جام و در ک کناه از کانه بغیرت جامه و در
 با و افار سر لیا است سبز که در آب روید و در ش سوا نماند و در قینه مذکور است که
 در بعضی طبها مسطور است که تباریش طلیب گویند و در ش کانی نماند و در طب
 حقایق الاشیا مسطور است که نوعی از آن بحریست بر سنگها روید که بر سوا نماند
 و آن بر سنگ جهان رسته باشد که موی بر اندام حیوان و در بار یکی نیز موی نماند خلاص
 نام بازی است و در قینه مذکور است جلالت مذکور که در آنک که دو کوزه یکی بر سر بی

بالعم

سخن

بالعم

بگردانند و دوم برشته و در فرنگنامه جلالت کوی گردانک جفتک بالفم
 جانور است خوردن از تنه که آنرا کجشک نیز گویند و بالفم کاروانک که از خان
 کویا جفت فلک خم فلک که از القینه جاک جنبانیدن اجزات جاک بفتحین
 مرغی است خوردن جلونک بالفم درخت خرنزه و قیل باجم فارس حال لوب
 و او فارسی نام مردی قاطع طریق جنبانک بالفم کفش جاک بالفم منقار که القینه
 و در فرنگ توکس با او است صاحب قینه کمان بردوست که او عطف است جاک
 باکاف فارسی موقوف و با او فارسی آنکه هر دو دست برکسی نهند و بفم باجم
 فارس است جوسک بالفم و قیل بالفم کویک کر بیان و بالفم و قیل بالفم تپش بفتح
 کوزه بانول جولا ملک با او فارسی طنبوت و آنرا او بای و کس کیر نیز گویند
 که از الشرفنامه با الکاف الفار فصل و الفار جوسک بالفم جومقدار و بفتح
 جود خوردی و در وزن جیز جاک با سیوم موقوف آن آله جومین که زبان
 شوخ هنگام و اسم آمدن بکار برند و آن زبان را بتازی سعتری خوانند
 و قیل جم اول فارسی جیسک بفتح ییم و کسر سیوم نام ای کوات که در هند
 بادشاهی را دهنده و می نامند و جیسک بود فارسیان جیسک گویند یا الله صلی الله
 جشل موی انبوه جحفل شکر جدال بالکبر جاک جمل بفتحین شیش و بحث
 جدول بالفم معروف نیز جوی خورد جود الانامل بفتح کذا الفاصح جمل بالفم
 جندوک جلاجل و جلاجل کلاهما بالفم معروف که از الملقط اما در تاج نه کورت
 غلام جلاجل و جلاجل ای خفیف الروح و شیطانی عمل میکند مستعمل در فارسی بمعنی
 آواز درای یافته میشود و در شرفنامه است زنگوله جلاجل گویند یعنی جوس خورد که
 نه شکر و مانند و از شیخ محمد خنری سماع است که جلاجل آنرا گویند که از آن روی و
 برج تیرا و در میسازند و در دایره و عوایه و دف وصل میکنند تا وقت زدن
 دف جلاجل یکبارگی آواز میکنند جلال بزرگ و نیز ضد جلال بدانکه صفات حق منحصر است
 در جلال جلال آنچه در معنی قهر و جبر باشد آنرا جلال گویند و آنچه در واثق و لطف و رفیق باشد

جلاجل

آنچه در واثق و لطف و رفیق باشد

بایلم

آنرا جمال و نیز صفات باطن را جلالت گویند و صفات ظاهر را جمال و این نام آنچه
بالای سب و خور و جز آن باشد از نذر برای دفع سر بایند و بی آنرا جوی نامند و در
تاج معنی جل و بریان کشتی بنشیند است اما معنی جل جامه خرماء آورده است و شاید
جل هم ازین مأخوذ است که آن هم جامه ستبر و درشت می باشد جلیل بالفتح نزر
نام خداست و بایلم باللام مفتوح جل سب و بیل و نیز برده جامی اقول این مصغیر است
جمال خوب و خوب جمیل الجمال جمیل بالفتح عاشق بنشیند و خوب و نام مردی و نام
جمع جل شتر نر و آن بالفتح تنگی که در وقت شش و غله و جز آن اندازند و برستور باز
کنند جل بکبر معرب کیل نام مقامی است شافعی جمیلی حبشیخ احمد صالح منسوب بدو
فصل در جل و نام جامه را رنگ داده به نیل ای کبود درده جامه نام طکر کل
ای شکم زمین و آن قبر است جاشان کل کل جنبان جنبش اول یعنی حرکت
نخست فلم قدرت در ازل و اول حرکت فلک و قیل حرکت سیارات از برج حمل
جوان خون شکل معروف و در اصطلاحات بسحاقیه کنایه از خرچ است
که از فی العلمی جهان و بکل قالب بشر کند از القیبه اقول نیز عالم ملک را نامند
جیبیا بالفتح بابا فارسی نام پادشاه لاهور که سه صد زنجیر میل داشت و بی هزار بار
دلیل است بی که هند و آنش سنگینا و گویند وضع اوست کند از الشر فناء و قیل
ضابط قنوج بود که او را دیوان مسخر بودند و تحت او بر می آمدند و استدرج
داشت باب المیم فصل فی الویل جام چشم ملقعه جمید از فی القیبه
جام نام پسر نوح علیه السلام که بعد طوفان زنده بود کند از الشر فناء و آن غلط
زیرا جام با حاء خطی نام پسر نوح است اما با جیم نام مقامی و شهرست و معنی بیاله و نیز
شعر و شیشه و مختصر جامه این لفظ مشترک است میان عرب و فارسی و جیم نام و نوح نیم
جذر اصم در تخته خاک عدد هشت گویند و در علم نویسنده که عددی را گویند که از
مخرجی بدر نیاید چون عدد یازده و امثال آن گویند تخته خاک نه مرتبه دارد و هفتم آن
جذر است و هشتم آن جذرا صم و در فرهنگ است نام بیلوان و عددی که او را ثلث

نباشد حجم بالفتح کما و بالکسر تن و او را زکده الفیه و التاج و بالکسر کناه و باز
 تازی مجزوم صغری که علامت سکون کنند و نیز قصد جسم بزرگ تن و بمفعول عظیم
 جنم نام اول دفرخ درستان ابو اللیث مذکور است و تفسیر قوله سبعه ابواب
 لکل باب منهن جزء مقسوم اول آن جنم است که بران کز هر یکی خواهد شد و دوم
 لظمی است سیوم خط چهارم سعیر نجم حجم ششم سقر هفتم کما ویه که در آن عذاب
 سخت است معده است برای منافقان از این ششم است **فصل**
 جازم نام ششم است جام جم یعنی بیاله جمشید که ساخته حکما بود در از هفت
 فلک در آن معاینه و مشاهده کردی و آنرا همان نهای نیز گویند اما از سکندر نامه
 معلوم میشود که این بیاله وضع کجاست جام سیم ز تخندان معشوق **جاء**
 ای جان دهم جان بدستار چه دهم ای جان بهدیه و شکرانه دهم و بسله می باشد
 و بر سبیل عطا ما حضرت دهم جان عالم حضرت سالت محمد رسول الله صلی الله علیه
 سلم جذرا هم در تخته خاک عدد هشت را گویند و در علم نویسنده کی عددی را
 گویند که از و مخراجی بدر نیاید چون عدد یازده و امثال آن گویند تخته خاک مرتبه
 دارد هفتم آن جذر است و هشتم آن جذرا هم و در فرمکی است نام بهلوان عددی
 که او را ثلث نباشد **جشن** مريم یعنی مادر عیسی عم حق تعالی او را و اسباب خوردن
 و آشامیدن همی کرده بود هر وقت که حاجت خوردن بودی خب را می چنانیدند
 غرض حاصل میشدی و جوی آب خوردن زیر مشغله روان بود و خلوت به مانع و شوش
 می بود جده قلم آن سیاهی که در شکاف قلم است که از افلاک و در قفسه
 مذکور است آن سیاهی که بر قفای قلم است **جگر** کرم جگر در فوق و جگر عاشق و تقصیده
 و سوخته جم بالفتح اگر با خاتم و نکین و بقیس مایه و امثال آن مذکور بود سیلمان مراد باشد
 و اگر بمقابله سد و آینه و امثال آن افتد سکندر مراد بود و آنکه بیاله و شراب کشود
 جشم معین بود و چون از بینا خیری مسطور نبود هر چه مقتضای محل باشد همان مراد
 و جم بایم شد دهم آمد است جم بزمجم با دو جم مضموم کفشن جاکم قیل با دو جم تانس فارسی

جم

همان قدرم

جهان قدم ازل باب النون فصل فی العریل جان بانو
 مشد و پدر پریان چنانچه در انسان آدم و پیش از آدم در عالم همین شان
 بادشاه بودند جهان احمق و ترسند و حبه المساکین آفتاب جلیان
 ماش سبز جستان معرب کستان جلنجین معرب کلنگین
 جن بالکسر بری و بالفهم سیر جنون دیوانگی جنان بالفتح دل و بالکسر
 جمع جنت جنین بالفتح بچه که در مشیم باشد و مرده در کور جوشن
 بالفتح جنسی از پوشش مبارزان و در قنیه است بمعنی زره و در علمی
 بمعنی نان تنگ است جولان در عرب و بفتح و اوست و در فارسی سکون
 آن دو اندین اسب و حرکت همچون بالفتح رودیست بزرگ آب خوش
 در در میان همچون و بلخ دوازده فرسنگ از جانب مشرق می آید که آن
 عجایب البلد آن و در دستور مسطور است که نام دریائی است اما در حدیث
 است که چهار جوی از بهشت فرود آمده اند همچون و سیحون و سند و
 فرات جیلان معرب کیلان جیران بالفتح همایکان جیرون
 بالفتح دروازه از دمشق است فصل فی الفارسل جادو سخن شاعران
 با فصاحت و بلاغت جادو از مرکب کلمات گنایه از سجده و مراقبه
 که از الاصطلاح و معنی ترکیب یکی است یعنی جای را بروب از مرکب
 و دوم یعنی فراشته از مرکب جام بر شک زن یا میم و کاف فارسی
 موقوف یعنی توبه نضوحه از شراب کن و بیاله بشکن جامه فوطه کرد
 ای جامه جاک زن جان آهین جان سخت جانان محبوب را گویند
 و اصل این جانان بود بالف که عوض نداشت بعد از نون غنه در آخر افزودند
 برای تحسین صورت جانان شد جان بر میان یعنی مستعد و ساخته
 و مرده انگاشت تن که از خاکیست فنام جان جان جانان را گویند و روح اعظم را
 نیز گویند و گنایه از حق تعالی نیز کنند زیرا چه جان زنده بدوست و

اوست دوست و نیز بکران چنانچه در کتاب با ذکر شد و در اصطلاح
 بسحاقیه نیز کنایت از زمان است و مال را نیز جان جان گویند
 جان حیوان روغن و شیر و گوشت و شهد و امثال آن که از اصطلاح
 الماد است جان شما و جان من همان جان من و جان شما چنانچه گوشت
 جان کنان ای طالب جان یعنی بقصد جان و در غایت کوشش که
 شرح المخرن فتح بدن از زینش جان کنان جان زمین یعنی سبزه و
 میوه و کل جاودان و جاویدان ثانیاً بایا و فارسی آن جهان و همیشگی
 جاویدان بر وزن کاویدان چه نسبت که میان روغن زهره کاویدان
 هندش کای روغن گویند جای کرم کردن ای بر جای قرار گرفتن
 جدتین و جدتین اینانچه مزین که از اصطلاح است و بر سهامی زمین یعنی
 ستارگان جرعه دال چیزی که در جرعه شراب ریخته و جویان
 طغرای مغان که از اصطلاح است و جویان بالفصح نام شهری هر موز و انجی
 بکری خوب می برند که از اصطلاح است بالفصح جیدین و جهانیدین
 و رماندن و کردن و بالفصح طلبیدین و طلبیده شدن بالفصح خوشی
 و کامرانی که تبارش عید خوانند جفته زدن میان پستی زدن آب
 که از اصطلاح است جگر کون سرخ جلاجل زن آنکه عابانه و دایره و د
 زنند جلاجلان بضم هر دو چشم نیز جنایه ستان ای خراج ستان
 جزیه ستان جنایه نشان ای مکر و کنایه دیر جنبیدن جستن جنطین
 نام ملکی است از یونانیان جو بلین باو و یا و فارسی در زبان گویا باجم
 فارسی آورده است و گفته که بعضی بجم عرب نیز گویند بدینچه بنده دانه از بنده
 جدا کنند هندی او تینی نامند جوزن بجم و سیوم آفتی است که در جو
 و کنند میزند رنگ زردی برخی مایل است در هر گشت که آن می افتد آن
 گشت خراب و خشک میگردد و این آفة بسبب ابر پدید می آید و هندی گوی

جادو سحر و جادو در آب جاده که لغزش مخزن جملو بخت یوم
 سیوم مشک که جنس از غله است و در لسان الشعر است جملو وزن
 تقطو مشک لنگ اما در فرهنگ قواسم معنی مشک و لنگ است
 یعنی مصغر مشت و لنگ آلتی است جوین قلند را نرا و صبح همین است
 زیرا جادو آب قواسم است که جنس از سنگینه و امیدین این را قواسم
 گویند و بخش میگویند و این لغت را در کونه باز میگویند بجان آورده و مرد و
 یا سباز و زمین که لکد بازی و مانند آنست ذکر کرده که این هم مشت
 بازی است و در لسان الشعر تصحیف است و خطا و کاتب است که کتب
 یکسان است یک کاف و و او طرح افتاد شرفنامه تابع است جو
 غله است معروف یعنی شعیر و نود و ششم مرتبه از کوه هرگز که تبارش
 عیار خوانند و خبری اندک جو جو و جو یعنی باره باره و جو و جو و ذره
 ذره و جو جو بفتح کل و تمام هم آید چیز و همان شش کوه را که
 فصل اول جاده راه فراخ و روشن جاده زن باشوی جاریه
 سکنیک و کشتی و آفت جاده نام ولایتی است از دریا بار جاده منزل و
 مرتبه بنزدیک سلطان جایزه عطا که از التاج و در علی است آنچه شاعر
 راصد دهند جبهه بالفم و التشدید نام جامه مخصوص که سوره صوفیان و شیعیان
 است جبلة بکسر تین باسیوم مشد و خلق و بالکسر باکون دوم خلقت
 جباه بالکسر جمع جبهه جبهه بالفم خراج جبهه خیره و یک از دست و دست
 منازل قمر که آنرا جبهه الاسد گویند و فی التاج الجبهه پیشانی و نیز ستاره
 در شرح مخزن است بمعنی قوم و جماعت مردمان و منازل ماه و آفتاب جبهه
 جوب شکسته بند و استخوان شکسته بند و استخوان شکسته و در فارسی بایاد
 فارسی میخوانند بمعنی جمع شدن گروهی جبهه بالاد مردم خفته یا شسته و جستم
 بلغة جمیر و بلغة اهل مین جمع میگویند جبهه بدنه هبانی و در بعضی فرمک بمعنی

کذا فی التاج و نیز مستعمل است در بوی شدن از عود سوخته
 بفتح بستان و هشت و بالضم سیر و پرده و بالکسر دیوانگی
 و بوی کذا فی التاج جنابه دوری در شرح و حاجت غل یا
 بسبب انزال باشد یا بالتهاء خنانین و درین هم معنی دوری یافته
 میشود که درین مده از قرینه بعید میگردد و نزدیک اهل معرفت
 رفتن خطه بر غیر حق جنابه است که دوری از حق میشود جنابه
 مرده کفن کرده بر نفس جنابه کناه جنابه کنبه جنابه که
 بیلوی میسر برند و نیز با و او فارسی جگر مرده از
 یک قطره آب در آن نهاند یا به شراب و هر آوندی که باشد و آوندی
 مانند کوزه که درو شراب کنند و آنچه پوشند بتازیش ثوب خوانند و بدین
 معنی بغیر از نیز آید و نیز شعر و نظم بدین معنی باجم فارسی نیز آمده است
 جانش ای می بد که کذا فی القینه جاودانه همیشه دارویی است که سینه و
 جو که گویند کذا فی القینه جیه خورشید و ماه یعنی روز و شب جیه یعنی آنچه بر روی
 جوی بسته میشود و بعضی مردمان می دوند از خشکی در آن جوی می افشند و هیچ حرکت
 نمیکند و پاهای ایشان میزدند و کذا فی زفان کو یا جدر کاره راههای
 مختلف جدره بفتح سبب خصی که بتازی آنرا همین گویند کذا فی زفان کو یا
 جدره بر رویه ای چشم خون ریز و اشک ریز جدره بفتح سبب خشک جدره
 بلند آنچه از دند و سیه که اخته باند و بعضی بفتح جیم گویند کذا فی زفان کو یا جدره
 با جدرم و جیم فارسی کناه کار کذا فی القینه و ظالم را نیز گویند بفتح کله مرغان و مل باجم
 فارسی بفتح کزننده و خمیده و دو ما کشته و قیل باجم فارسی و در مینه معنی طاقی که در
 بنا کنند و بعضی گویند کذا فی تحت است و در فرنگی فرقه است خفته طاقی که
 کذا فی زفان کو یا جیم هر دو کله آب و سرین مردم و غیر آن و در بعضی کله ریمان که در

جیم کزننده مردم

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

خاکم که بدو کس پسندندش که هرگز نماند بگوشت با دو تن و او فارسی فرزند آن و گوشت
 جگر که تافته عاشق و مفتون و فتنه جگر که تافته با دو تن و او فارسی موقوف مشتاق و گوشت
 با کاف فارسی و او معده جان کزای نیز رخ کش و مفتت خوار جگر که تافته با کینه و گوشت
 که فلان جگر که خورده است و نیز خیز از خیز با کینه که کمر دست کذا فی القیة جگر که تافته
 با تفتی که خورده است که ازین معلوم میشود چکی که آوندی میگویند که در آن روغن کلو
 میدارند مخلوطه با بقیع با او و او فارسی میده است مانند یسته که از خواص آن آردش در فتنه
 میوه درخت صنوبر است جلا بالم آوند شراب آن و نیز کیا است که از جایگاه خورده
 یعنی ساروغ چینه جگر که از زفان کویا چینه نوع از اسلحه که نه شش کتار نه
 کذا فی القیة اتول آن چینه دیگر میشود و رای کتاری که آنرا جگر میگویند جگر که بقیع
 یکم و سیوم و چهارم طریقی سنگی می باشد که در میان آن صوفت جگر و دیگر شکله گفته
 جوانه همان جوان نیز است اما چنانچه در کلام خواجہ نظامی آمده زن سیر از
 نفسهای جوانه و در فتنه بقیع جوانه که کور است جگر که بقیع
 سپید و سرخ بتازی که کتار کتار زفان کویا چینه کار و آنک خفگی کذا فی
 القیة جگر که خورده است بر کتار سپید یا کردن در از بتازی آنرا که و آنک کتار
 کذا فی زفان کویا چینه جگر که از القیة جگر که بقیع کتار و در زفان کویا چینه
 شور بانه کور است جگر که با او و فارسی نام مبارز کتار و در جگر که بقیع
 موقوف آنکه در زفان جگر که بقیع جگر که بقیع کتار و در جگر که بقیع
 و در زفان کتار جگر که بقیع جگر که بقیع کتار و در جگر که بقیع
 همانند مرد و مسافر جگر که بقیع جگر که بقیع کتار و در جگر که بقیع
 و قبل بریان جگر که بقیع جگر که بقیع کتار و در جگر که بقیع
 فارسی جگر که بقیع جگر که بقیع کتار و در جگر که بقیع
 و نیز عید الواسع جگر که بقیع جگر که بقیع کتار و در جگر که بقیع
 مصغره جگر که بقیع جگر که بقیع کتار و در جگر که بقیع

جمله

بزرگ و صفت قناری و آنچه منسوب بجلال باشد و سال شمسی را نیز سال حلی گویند
 و ماه و جلالت ماه بهاری حلی خود و صفت جبریا و آنچه منسوب بجمال باشد جماد الاول
 نام دو ماه است حتی با بکسر و التشدید بری جنه یا بالفم لشکری جو الی حوال است
 بودی نام کوهر است که گشتی نوع عم بران قرار گرفته بود جوهری جوهر فروش
 و فیض سیریل جادویی ساحوی جادو خیالی ای خیال جادوانه جالی درختی که از جو
 آن مسواک سازند هندش ملونامند جام بر از شیر و می یعنی پیاله بر از آب کوثر و
 هر دو صفت دارد و نیز کنایه از دمان و لیان و نیز کنایه از کلامی است که شریک
 و مستی از نیکر باشد و قیل نظم جام جهان نامی همان جام جمی با پیوم موقوف است
 فارسی آنچه نوکان را از مشا بهره و لیسه و فنا نکا رو چو آن دهند که از انشرف تمام
 اقول آنچه برای جام خبری بدهند آنرا جامکی گویند و قیل جام مکینه را جامکی نامند و نیز
 آنچه در وی پیاله بود و جام کوهری یعنی پیاله بلورین و حلیم و پیاله اکلیله که از المونید
 و قیل پیاله لعل و لب مشوق جام قطری یعنی جام سیاه و جامه تمام جان در سر
 کنی این مثل است ای جان تو در سر دل رود و ترا بکشد جان فرسای ای کاهنده
 جان جان کرای با کاف فارس مفتوح یعنی زهر و مثال آن جادوان سر است
 و آن جهان حج با الف با یا فارس نام مسجده که لطیفه لطیف کردی آورده اند که
 رذری بخفلی لطیفه خوب که در آن نهند از قشور آن چون بخانه رفت
 جوجه مادر شکست جلفوزه هندی یعنی جوا و آن تخم تیار است که میوه چکما است
 مغز آن بهی مغز زرد آلوست بکر خوری یعنی غم و اندوه و مشتقت هر چه تمامتر
 که از انشرف تمام و نیز میخ بکر خوار هستی چکی چکی هر دو کاف فارس یعنی حرا به بخش
 و بکرار و از شیخ مجذوبی سماع است که چون کسی بر کسی منت کند چو مکلوی خود بدو
 انگشت گرفته بگوید چکی چکی و از بعضی کنان سماع است که این الفاظ زمان در
 وقت جماع میگویند جمهوری نوعی از شراب و بعضی گویند که پیاله را گویند که از انشرف
 جهری بالفم و الفم و الاصح با بکسر زاری کم اصل صغی بالفم یا کسی منورت کردن که از

الشرفاء اما در قفسه یا جیم فارس و غیرین بجه میگویند که ترک است جنگلی با کاف
 موقوف فارس علیوار و قیل با جیم فارس و غیره وندی ناریل اگویند و علیست
 که هر جنبه بخورد سیری نشود که از الموالید جوهر علوی یعنی آسمان و نیز روح بر قول
 کسی که روح جوهر است و قیل آتش نیست غلام جوای با و او فارس جویند جهانیه
 یعنی بادشاه است و بادشاه جهان هست و بنا کنند جهانیه که ای جهان بهلوان
 و بادشاه جهان خیفه که با کاف فارس یعنی دنیا که از القنیه تا احوال فارس
 با اللف جاد در سایه جاد در کوب و زرد و نیز آفتاب و روشنائی از ان جاد
 از ان باراء موقوف طبایع از ربع چهار و اباراء موقوف است به روضه و مانده
 آن جاد با لکسر برای چه و سبب چه و این حرکت است از چه و را و با لکسر جردن و
 جوده که از الشرفاء و نیز امر خواندن اما بمعنی فاعل از جردن خواند خیا که
 از زردن گزاید جاد یعنی آنکه با لکسر غیب بود جیم خضر او فرخ مسلمان
 اول جلیلیا با لکسر با سیوم و جاد فارس آنچه که کوشه شکلی از زرد و نقره و مس
 و جوب و امثال آن که بر همان در زردن امر اندازند اما درین و لکسر این رسم است
 جنبه مسلمان اول جاد با و او فارس جاد است پشیمان و نیز نوعی از پوشش
 کوتاه که جو کیشش پوشند و نه گفته نامنه جوده را علیوار که از زردن گویا
 جوده را بضم نیم و کسر لدم و قیل با زاء فارس مثله است جاد اسباب
 جادیه و ماسکه و ماسکه و دانه از الشرفاء و نیز کنایه از جاد خضر که آن
 اگر عالم است علم اصطلاح از آفتاب اصطلاح بعرواقلم جاد جاد کتب
 یعنی قرآن عظیم و از جهات یعنی آفتاب و از جهات کتاب خوب زده افزون
 بشمار روز و جوشید جاد جاد بضم جیم و لام و با و او فارس است که به آن گوشت
 بریان کنند خوب به نرم و غصهار اهرم گویند و جود که آن بمعنی زردن هم آید و سبب
 در طب زرد که از القنیه است کتاب چاکه است ای کتاب کار که در کاره
 سرعت نماید جاد بیات اربع عناصر جاد و هفت عناصر از ربع و سیارات است

چراغی سبز داشت ای ستارگان حربت بابا موقوف بفرست
 کار و در قفسه مغنی غایت بخت بفتح خاخرج انکوار و قیل یا نشین و شد
 پت بالقم تنگ گرفته و چسبان و جالاک و رود چشم سوزت ای تنگ است
 جفت بفتح جیم و غین مع بنده آکنده و خوشاکنده بخت هم که در فتور عمارت با تو
 بخت با کاف فاسر و لدم موقوف و خا مع جزیر مالیده و قیل و او نیز فاکر
 در زفان کویاست یعنی طعام که بار و عن و شکر تخلیط کنند با **الحب** **جایم**
 شهری از ترکستان زمین منسوب بکمان قیل جیم اخیر نیز فارسی حج بالغ
 چنانچه غله افشانند آنرا هشتک نیت کونند **جایم** بار و خوا موقوف
 و یاد فار طایع اربعه یعنی آتش و باد و آب خاک که از زفان کویا این چار عناصر
 اربعه نامند اما طایع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست را خوانند لیکن
 عوام فرق نمیکند که را در محل دیگری ذکر میکنند و آن غلط است چنانچه بجای
 جان جیم ذکر کنند با **الحب** **جایم** یعنی آن محل حج که در آن طنبت
 آدم شده با **الحب** **جایم** یا سیوم موقوف یعنی عناصر اربعه **جایم** منسوب
 کنون نیز آید و آنکه بر دست و پیش میخ زده باشند و از شیخ واحدی میخ بایا و یا
 منقولست حج بالغ ام جحیدن و فاعل آن حجایج یعنی او از تیغ که هنگام ردن آید
 و جحیدن یکی بزرگتری متصل **حجایق** و **حجایق** یعنی حقیق **حج** فلک و آنچه
 بدان روغن و شیر و شکر و خا آن بکشند و جز کر زنان بدان ریسمان رسند
 و جو خه هم گویند و دایره و کمان حکمت که از آلات حصار گیرست و تیر **حج**
 بدان اندازند با **الحب** **جایم** همان چار شیخ **جایم** بار و یا با فارسی
 مفتوح نام شهرست که چار بردی شرح شافیه منسوب بدانش است این شرح محمد
 خفری مسموع است چار صدای شرق و غرب و جنوب و شمال چار منج کنه ای عمل لوط
 کند که از الموائید چارم ملاد ای اقلیم چارم که آن خراسانست چارم لاجورد آسمان
 و بنفشه زار چارم ترا و عن افزون کنه یعنی دولت تر اند نماید و حیات ترا زیاده

چنانچه
 چشاد
 سینه

و جواج ترا روشن کند جواج روز را پروانه کردند ای اقباب اینها را کردند زیرا که
 جواج روزگانه از آفتاب نیست و پروانه کردن عبارت از پنهان کردن نیست زیرا که چون
 پیش ملوک آن شمع می افروزند و در آن پروانه می افتند پروانه را زیر آوندی پنهان میکنند
 و نیز پروانه کردن عبارت از پنهان کردن است آن هنگام پروانه معنی نامه باشد یعنی اقباب
 را نور دیده در طبله گذاشته چنانچه پروانه را میبندند و قبل چنانچه پروانه در روغن جواج
 فرو میبرد آن اقباب را در دریا فرو بردند و میل پروانه کردن عبارت از منعقد ساختن
 است زیرا که پروانه چون خود را در شمع میزند در کتب عدم میروید و بعضی گویند پروانه را در
 یغی به نور کردند زیرا که پروانه نوری ندارد و چون کبود آسمان اول در غنچه باله جواج
 و جواج آن و امعاء کوسینه میگویند بر کرده در سینه فرو نهد و در وقت
 که چشمش را در یغی چشمش را سازد چشمش را ای طبع من نرسد که از یغی
 چشمش را ای آفتاب در حوت آید جواج باله میوی که زده و بقا بر بسته و
 حصار و نیز آن جانور برنده شوم که شب بیرون آید و در روز نه میبندد و در خواب
 باشد بازیش بوم خوانند و آن دشمن زاع است و سبب عداوت است که
 میگویند جانوران برای پادشاهی اعدا اختیار کرده بودند زاعی از دور پدید آمد گفتند
 این هم از جنس ما است با این مشاورت بکنیم زاع گفت او چنین خفیه و لیم است
 امور پادشاهی از و روان نشود کسی دیگر را اختیار نماید که در چینه باز عداوت است
 و کیفیت این مقصود در کلیله و دمنه است حکایت باله میگوید و پنهان و نیز میانه بغیر
 بزبان بخار است چینه نفیجین سبب کاهل جابک حور که جنبان نبود چینه باله
 خواستند و اما آن شد چینه باله گفتند چینه شمارانند و عددی که از ده بود و شمار غیر
 معین چینه آن بود یعنی تا آن زمان باشد فقط که از الملقط چون آخر است
 زاج یعنی چون بلبل جوف آخو ای عین است عین بحساب پنج هزار باشد
 هزار بلبل را گویند که از الملقط و نیز معنی هم الف مجرد آید زیرا که در آخو ای الف است
 اما در اول جاده کوبیده و نیز معنی صفر آید یعنی در شمار نیست زیرا که آن الف را

الملقط

هیچ عددی نیست در حساب چون صاف کشا دای من چون صد کشا
 چون سکه پس نوشته اند ای در را قیسه اند چون روز بان شد یعنی میافیند
 کذا فی الموائید چهارم ملاذ یعنی آفریدم که آن خواست چهارم از منسوب آفتاب
 و موقوف با سیوم نام های نیست که منسوب به من بود در حکم دین ایشان
 چه صد دارد یعنی در خیال دارد کذا فی زفان کویا چهره زرا اندود صورت زرد کشاید
 ای چه کار آید و چه فتح شود کذا فی الاصطلاح چه مانده ای چه مثل و چه مناسبت
 با آفتاب چکار خواننده و قیل با حتم بازی چنانچه گشت در قیاس و چنانچه
 آورست چنانچه بالقضای سبی که در وی نقطه های مخالف رنگ او باشد یعنی اگرش و تبارش
 ملمع خوانند از آن قیاس چنانچه آفتاب سراج آفتاب و آفتاب چنانچه آفتاب با
 کاف فارس جانور چنده و خرنده کذا فی الموائید قول خرنده اخیر بقایه است زیرا که چنانچه
 چنانچه جانور خواهد بود چنانچه برای راجع تر چنانچه اندک فلک یکم که بر واه است و نیز که ناری
 چنانچه آسمان اول چنانچه اگر یعنی غرضش مجید چنانچه هر فلک چنانچه در آنجا از به
 دنیای بعد که اقلین مانده چنانچه سیر یعنی مغز و قوت تفکر و در قیاس یعنی موصوفه است
 چنانچه آفرای چنانچه آب حیات و نیز کنایه از دایان معشوقه و شریست چنانچه آفتاب
 کذا فی الاصطلاح قول بر یعنی اضافه بیانید باشد یا صفت موصوف باشد و اگر اضافه
 بمعنی لازم بود چنانچه خورشید باشد یا مطلع آفتاب یا آن عین حقیقت تعریف فیما
 لشمس و چون غروب در چنانچه باشد طلوع نیز از چنانچه باشد سوال این چگونه متصور باشد
 آفتاب که در دنیا گنجی در یک چنانچه آن غروب و خواب هر چه مقابل آن چنانچه فرو رود
 متصور کرد همچنین گویند در عین چنانچه فرو رود و هر که در کناره دریا باشد و همچنین
 دانند که آفتاب در دریا فرو میرود و در دریا با آفتاب شود و پس که لگ سیر مفت چنانچه
 یعنی منزله از منازل خورشید بر آن هفت اختر که عبارت از ثریاست چنانچه
 ترسیدن و التفات نمودن چنانچه و چنانچه و چنانچه کلمه بالفم سینه خوردند است
 مثل ترب چنانچه بالقضای در خورشید که بارند از در و بر کرد و در اینجا شصت گفته و نیز

الملتقط

چنانچه که مکتوب است در زفان کویا که در سیر است اینست که گویند

در اصطلاح کنایه از تن مردم است چهار کس یا چهارم موقوف یعنی طایفه
با کشتن چالش از میدان و با ناز رفتن چالش نعت بخش بالفقه
همان چالش یعنی علت غایب که مانده که در کلوی مردم بر آید چالش بالفقه یکم و صم
سیوم چیه چشم کاو میش کاف و یا و فاسر و او موقوف نام کلی است
منقول طش چشم که در دیده او نقطه سپید افتاده بود چشم است افتاب
چشم بوعوش ای چکی که مانده اصطلاح ربعی است چشم با کبریا کف
فارس نام مبارز تورانی چوش آنچه بدان دانه بنده بکشد که از زلفان کویا
چهار با کشتن اء موقوف میسند و در زلفان کویا معنی تحت آراسته
و در ادات بمعنی عناصر اربع است چهار رنگش ای چهار قوایم ناقد که
فیه الا اصطلاح و الا ادات و اگر شین راجع بسوی کسی باشد چهار عناصر اربعه
با کشتن چاه مقنع آن چاه که این مقنع حکیم ماه حکمت از آن بر آورده بود
چهار شهر روشن میشدی میگویند چون ماه آسمان فرو رفتی آن ماه از آن
چاه بر آید با کشتن چیاغ بالفقه با دوم فارس حبس از ماهی چاه با کبر
معروف چرخ بالفقه چانورست درنده و برنده جمع بالفقه آن چوب که
بدان جغزات زنند و کاو کردن چشمه تیغ آب تیغ با کشتن چاه یوسف
است نزدیک سلطان که از القینه و نیزه واسطه بادشاهی با کشتن
چار طاق با سیوم موقوف حبس از خیال مخصوص مطبخ و نیزه و بای نادمان
چاه شقوق نام چاهی براه کعبه است چای بالفقه چوبه که بدان جغزات زنند چاه چای
آواز زخم تیر چون پای بر اندام رسد جفت آواز مرغی که نغمه خوب ندارد
چوماق بالقلم اگر لفظ عذیب است ولیکن فارسین حکیم فارس استحال کرده اند که فکر
از سلاج است که از القلم عذیب است چاق عمد چاق بالقلم کز شش بره
چولق شک است چاک بقم سیوم طریف و جلال و جلد و خنی کشتن و نیک
چسبان و در فنی معنی نازیده است چاک شکاف چاک بک با سیوم موقوف

۱۲۰
 آواز زخم تیغ و کز خون پیای زنده چلیک بالکسر بادوم فارس بر بنایسته آلوده و
 بلید و در زلفان کویا نیست نرجه لذوب چلیک شده است چک بصمتین خال
 خضاره و زلفان کویا بمع کل در رستان باشد و بعضی بکسرین کونیه و نینه نظم
 در شرفنامه بمع کل در ترکیه آورده است چک بالشم شیخ که خالف یکی با دیگری
 بکونیه و خبری از اغلو طبرسیدیه که تبارش لغز و بنده سیلی نامه و زلفان کویا
 بمع طنز نه کور است چک و خنک یعنی نیک و بد و زیاده و نقصان چک
 بالکسریم اندام و جامه و امثال آن و در لسان الشعرا بمع خارش نینه اما
 دوم را بیان کرده است که منقوط است یا غیر منقوط اما در کتابت بازاء و معجمه
 مرقوم است و در دستور بمع آب است اما چیم را بیان نکرده چک
 بالفتح لشکری که بعد دیاید چک نانه که فرود است یا با نی نهندش چک
 بالکسر بازاء فارس چنانچه خنده که تبارش قنقد و بنده سانی نامه که زلفان
 و غیره اما در لسان الشعرا چک به بمع ریم اندام نینه است اما حرف دوم را بیان کرده
 که منقوط است یا غیر منقوط چشم فلک آفتاب چشم بمع چشم بر مکدر زدن
 و اصل او چشم بستن و نشاندن را کونیه چوک با و او فارس بر بنده است آیه که آنرا
 چوب کونیه و در فرهنگ نام است چوک قمره یعنی مانورک و بنده منته کونیه و با
 و او فارس که از زلفان کویا چوک بالفتح و الفم بر بنده است که آنرا کاک و کاکه
 جفت فلک خم فلک چک بالفتح قبالة و بیع نامه و در قنیه بمع منشور و آواز زخم
 تیغ و آواز خبر زلفان چک چاک آواز زخم تیغ و کز خون پیای زنده و زلفان کویا
 نام سلا حریف که بنده ش چک کونیه چک منشور نویسنده سانی که از زلفان کویا
 چک بالفتح و قبل بالکسر بادوم فارس بر بنده است آیه که آنرا سواجی بنده و نینه نام آنرا
 چک فرغی است خورد و بفم دوال ابریشم و در لسان الشعرا کور است بادوم منوم
 کفچه و یک زن چک مزک بالکسر یا او فارس بول چکان از زلفان کویا چوک
 کیا است و همان بر خات کور چک کم سرکین یعنی خیر و ک که بنده ش کبر و ر

سخنی م

که مقام جنب پوشند ^{خدا اول وجه اول} کلاهها بالقم را نند ^{خدا اول وجه اول} که چک بکین
 بادوم فارسی نام ولایتی گویند شهریت از ترکستان زمین منسوب نجوب رویا
 و معنی ترکیب چه کل نایب و چک کلاهها بالقم یک کاف فارسی دوم با سوم
 مضمون پنج دست جدا از آن مردمان وجه از آن جاوران و چک کلاهها بالقم
 و بز فان گویا بالقم کاف فارسی معنی باریک میان وجه نیز آمده است ^{در حال}
 غاصه در وجه چهار چال مشله ^{در دل} چه قدرت وجه دیگر ^{در دل} بالقم
 جلال بالقم و بیان نازانیده ^{با سبب} چار تفسیر بنام زدم یعنی ترک نام کردم
 این کنایه از ناز خبازه کردنت که برده و میگرداند و دواعی میکند ^{در حق}
 یا افزای جاکمی یعنی کفش حاک که درویشان سازند و قیل یا جیم ^{در حق} خبازه کردنت
 جوامع حرام یعنی عیسی علیه السلام و اقباب شیر حرام اگر فایده نکام یعنی حرام
 اگر سرکشی کند حرام فلک خورشید حرام یعنی عرش مجید ^{در حق}
 نام مقامی از ایران زمین و باراء موقوف بوقت چشم معروف و امید شیر
 بمعنی چشم زخم آید و در قینه نه کورست چشم بیا هرست که نهش جاکو گویند
 چشم بنام با سوم موقوف قویند ^{در حق} بالقم بخرام و چک از دست
 بیرون آمدن ^{در حق} از خنده زمان آدم چهار علم باراء موقوف یعنی خلفاء از ایشان
 عدم و غایت در وجه چهار ^{در حق} باراء موقوف طبایع اربعه عناصر حرام ماکثر نام شهر کا
 و نام بهلوانه منسوب از آنست ^{در حق} چار بخش ارکان با سوم موقوف
 طبایع اربعه چار ^{در حق} پوشیدن سخت میرشدن که از فی القینه قول معناه شستن
 خفتن چاهیدن سرد شدن دندان خوردن تنگ یا آب که بغایت سرد بود
 که اسنخ من الاستاذ علامه دهری یعنی شیخ محمد خفزی جیلان سر موزه که
 بتاریخش موقوف خوانند که از فی القینه لکن در ادات و شرف نام در فصل
 از آن ناز آورده است ^{در حق} اقباب از گویند محمدین بالقم ستیز کردن
 بچین یکمین جوامع آسمان اقباب و ما ^{در حق} چار بخش از عبارت از مردن

چهارم با سوم موقوف نام سازد مانند باب چهارم جدول از ضربی جدول در سن لغت
که از المقتضی قول این ترجمه بدست و اگر مترادف این است و استعمال که در لغت
با آنچه در معنی لغت است چنانچه کوه چار نیست از وی چار نیست از وی چار نیست از وی چار نیست
شعر و نظم و قیدین حتم نام از ترجمه بالفتح با دوم و سوم و فارسی خلاصی که در ویای لغت
با کسر ماغین معنی موقوف و باء فارسی خبر که در الی حواصی نهاده و از محلی محلی خبر خوانده
با کسر میکی است خود که باشد اشکرتا بانی نماید و از این باب نیز گویند و به بالفتح
آنچه در و شیرینه و چند مثل نامند صحیح تر با جاده یعنی اسکان و بنا کرده و به بالفتح
با نیم فارسی که دوم است آنچه بزرگ کرده و جگر بگویند و نیز صهاره گویند که از زلفانی
جوده و جزوه بالفتح پوست و سیه جوده و جزوه آذنی نیز بزرگ گویند که بزرگ بزرگ
جوده بالفتح همان چراغی که از المقتضی و در قفسه یعنی جاده بسته و در وید که در
در لسان الشعرا جوده و زنده چار نیست که در است جزوه بالفتح بیه جوده
که در غشش بد آورده باشند جزوه بالفتح و قیل بالفتح آنچه از دهنه بیه که اخسته بماند
و قیل از دهنه فارسی و غیره نیز آمده است جوده بالفتح با یاء فارسی طغی است که از
آرد و قیل میانی آن قیله با آرد و میراند از دهنه و در آب میریزند بعد در جزوات با سنج
چوبین میخورند و در چند آنرا جگر میگویند چشم برده با سوم موقوف یعنی منتظر
چشم کاوانه با کاف فارسی چشم قراخ چشم بالفتح آنچه در سینه رنگ بود
چشم باریه بالفتح با دوم و سوم معنی در اول و چهارم باریه رستنی که بر آرد و به دهنش
سنوای نامند و بتازر طلک گویند که از الفیه جفانه نام ساز نیست که دهنش
سر مندل خوانند جفانه بالفتح خمیده و کشیده و دو تا کشیده جفانه بالفتح رسیان
خام که بر دوک رنشدش یعنی لکتر میگرداند با کسر برنده است که آنرا شواست و
کاروانک نامند بتازر خبر از گویند که از الفیه جلیبا با کسر با سوم فارسی کفش
را گویند جل با دو متی لیس مکتور مختلف جلد و جلد و سماع است که جلجله غلبه را
بگویند اما در کتابی ناغایه یافته نشده و جفانه بالفتح بیاوریم که در خشک خایه

بیایه اش سازند هم مرغی بالفتح باسبوم فارس مضموم جنبه از تازیانه معروف
 چمنده خواننده چمنده خنده یعنی چمن که چمنه مرد را بسند کند و در قفسه است
 موازنه چمنه کس چمنه بالکسر مخفف دانه است که آنرا از زن گویند چمنه تازیانه
 موقوف آنکه بر گشت نالند و گویند دیگر است از ساز بزرگ ری که آنرا اسکناسکن گویند
 که از فغان کو یا چمنه با و او فارس آن است چوبین که بدان نان نالند چمنه بیلین
 نامند چمنه با و او فارس بر نده است چمنه بفتح کم و بسوم آن بیلین مرغی که در
 صحن خانه و باغها است گفته و آنکه چمنه کوفته غلط است چمنه بمعنی دلق و
 چمنه کور چمنه و چمنه تازیانه فارس چمنه کور زاده کیان چمنه و چمنه
 کله با و او فارس همان چمنه کور چون ماه چمنه باره موقوف یعنی
 ناچیز و معدوم چکان سبیل تافته ای حلقه کیسوی مشتوق چمنه و چمنه
 ساده ای چه چمنه مکلف و غیر مکلف که از الفینه و در ادات در شتم اصطلاح است
 این چه چمنه چهار شاخه و چه شانه چمنه بالکسر معروف چه در راجه و نیزه منفرجه اند
 بمعنی بسیار هم بود چهار چمنه باره موقوف یعنی چمنه منی و دهن و گوش
 چهار کمان چهارم موقوف ای چهار تکه و نیزه چهار شاخه و چهار طرف چهار چمنه
 ای چهارم فلک چمنه بالکسر بکر روی مردم و غیر مردم از ترانه شده و نقش کرده
 چمنه بیایه فارس دلاور و در قفسه بمعنی غلک با سبب چایاتی بیایه فارس
 نان لطیف چادر کلی شب چار بردی بیایه مفتوح نام شرح شافیه که شارش
 منسوب بسوی چار بردست چار بردی با چمن تازی تقریب است یا تصحیف
 چمنی معروف و نمودار در صفت مزه چای چمنی بیایه موقوف و او فارس
 آن خارهای آهنی سحر که بدان دلو جاه افتاده برآرند چمن آخوی یعنی فراخ چمن
 و کثرت علف و بوی چمن چمنی و چمنی کمان چمنی بالفتح چمنه از جامه
 ابریشمی است چمنی از اطلال است که آنرا اطلال چمنی نامند چمن زاری ای عدل زاری
 که از الفینه و ادات چمنه در معنی عاقل مذکور است لیکن هیچ معنی مقول

نکته

و نیز از قصه و کدهای عمر که در این کتاب به نظر می آید بسیار است
ما رب جی انکھ از وی رو نموند بسج گفت و گفت بخون او حصار

در این کتاب

چشم او سخت سپید و سیاه و سخت سیاه باشد حیا با نقیض ماران بهار و فراخی سال
و بعد شرم و فرج است و در فصل **در آید خواه** حقه میثاق فلک **حلوا** بهای بهای
حلوا حقه قوفا و پوست کذا فی القینه ما در باج و در حرف افتاده است **حقیق**
نبات است که اول او را خط ملک شناخته بود و خطی نام ملکی بود از یونانیان که در القینه
اما در شرفنامه ما چشم فارس را آورده و معنی نبات گفته یعنی رستن حوض ترسیع آن
حوض که در آن انگور مانده و **در فصل** حاما میوه است شکل خوشه خوانده اند
بوی مانده بودند و در کذا فی القینه و فی القینه نوع از دروست **بالباقی**
جانب ابرو و برده و در جانب بالقم و دستنی جانب بالکسر و بالقم قبه آب و
آنجا که معظم آب باشد جنبه القلب خون است که سیاه می باشد درون دل
جنبه دست جانب بالکسر برده و بالقم آنکه پیشین دشنامی عرض یک باشد
در جانب جانب بالکسر کرده **در فصل** کوه هر مردم و شرف طرف بند
نیز اندازد و قدر حلب با نقیض و ششیدن شیر و بختین نام شهر که آنجا
خوب رویان و ششیدن خوب و لطیف میشود مخصوص کاسه حلب برای شراب خوردن
حلب **در فصل** **در آید خواه** مجره برداخت خواب ای خواب از دیده در
کذا فی الاصطلاح علی بنده آب آن نقشه مارا گویند که از باد وزیدن بر
آب بید آید و روا باشد که آفریننده شیر از لطفه مراد بود کذا فی شرح
مخزن و حله بنده آب یعنی آراسته آفریننده مراد از قطره آب
کذا فی الشرفنامه حیران غنم رطوبت و زمین کذا فی القینه و معنی ترکیب فرود
آب **بالباقی** **در فصل** **در آید خواه** **در فصل** **در آید خواه** **در فصل** **در آید خواه**
حسان نام باد حضرت سالت نیاید حسانت یعنی تکیه ها حلت یعنی کیم
که دوم آنکه در حوت ماه و نام بر جر **در فصل** **در آید خواه** **در فصل** **در آید خواه**
سر حلقه تجرید است تجرید در اصطلاح آن بود که هر جامه و زردیاید از آن آزاد و
آید و تفرد آنکه در بند فروان باشد و در مکتوبات شیخ بهمان است تجرید از

علاق

علاقه و خلایق و تغیر از خود اگر کوئی حلقه سر ندارد و در زیر این بدو است جواب گویم
نقطه اول که نهایت دایره بدان است سر دایره است و آن روح اعظم که دایره
ارواح مجردات را است یا از حلقه مجلس براد است و از تجرید و بیجی و بیجی
مجردان است و یا از تجرید اصل تجرید و در عرف هر که بزرگ باشد در مجلس او را
سر حلقه گویند حوادث خفت ای فتنه معدوم شد و در روزت یعنی روح از تو
که ای الشرفنامه حوضه آن چشمه که خورشید است حوضه خیر محبوب و چشمه منوع
لطافت نماز و کرشمه خورشید جمال او یا نور او که ای شرح مخزن اقول آنجا حوضه آن
چشمه کنایه از ذات محبوب است که منبع چشمه لطافت یا روی و از خورشید شرح مراد
که وجود جسم از روح است حوضت بالبع با یاد فارسی که در دو کویان شتر و آرا
حوضه نیز گویند که ای القینه بالشمس فصل فی العرش حاشا بزم کار لب حلا
سو کند حدیث سخن و چیزی نو و در مصلح و عرف شرح سخن حضرت سالت را گویند
و نیز مکتوب ای موشیخ که بجانب سلطان و امر اینویند شمل غرضی حشر کشت
کاشته حشر کناه حوادث جمع حادثه بالشمس فصل فی العرش حج لغت قصد
و در شرح عبارت از طواف کعبه ووقوف بعرفات حج بزه و تنگی سختی
حجاج تو ابل فی القاری حلوا برنج یعنی حلوا و شرب حوض بالشمس بسوم فارسی باله
و یک پنجه اندازند برای خوش بویی مانند ادرك و زبیره و قنقل و جز آن تا زینس
تا بل گویند که ای القینه و در فرهنگ علی بن معنی لفظ حجاج با با و هوز بوزن تو ابل ابله
اگر این لفظ است اما مستعمل بفارست از ان در فارسی آورده بالشمس فصل فی العرش
عنوان حضرت یعقوب ناز مادر یوسف علیه السلام حب الرشاد پسند ان
در از که هندش بالیون نامند و اند اخرف نیز گویند که ای حقایق الاشیا حاکم لانه
اشکر صد بدخواهر و در شرح زوال نعمت دیگری برای خود خواستن حدود بدخواه
کینه حل عقد دار و کیر و بشاهی اما معنی حل کشادن و معنی عقد بستن است حدس حل
بسیار حد گویند و نیز نام مری فی القاری حل حوادث ایون خورد یعنی حوادث معوم

حشر بر آن سخن و غلامند
و نیز معنی انداختن و

جولیس

آسمان که انداز تیر است اندازنده که خطا کند حیض عروس رزمی انکور
 بالکتاب فصل فی العزیز حارس با سبال جس بند حقیقه القدس خفرت آیه
 که آید عالم جروت نامند کذا فی الاصطلاح حسب الفصوص منظره القدس است حس
 در یقین یکی از حواس خمس یعنی بصر و ششم و ذوق و لمس و اذن حواس جمع
 در یابنده فی الفاعل حقه کا وین نام نوائی و طنی است بالکتاب فصل فی العزیز
 بحث جنیه از سیاهان اند حریش کوش خوک حیش کما خشک فی الفاعل
 حکم کن با یم موقوف و کاف مفتوح یعنی مطیع و فرمان بردار و اطاعت کننده و فرمان
 بردارنده حلقه پوشش مطیع و منقاد حلقه دست بنیادین پوشش یعنی زمین
 بالکتاب فصل فی العزیز عرض از حصاص سختی دیدن و تمیزی آن که الیاء
 میان شیخ ابراهیم وزن و معنی ضراط با ضا و محمده آورده اند و آن غلط است حصوص
 بچه شیر و نیز نام مردم محص نخود بالکتاب فصل فی العزیز حاصص ترش حایض
 زن پنهان شونده حاض صیغه مبالغه از حوض ای که از عشق که خسته شود حاضض یعنی
 ضا و دارونی که بپند و بی رسا بخت کونیند کذا فی القیة حاضض فرو و حوض مورو
 یعنی مغاک حاض الارض پنج آفت یعنی سرما و یخب و باد و بلخ و ستور چنده
 کذا فی العزیز حیض خوی که زن بالغه پیدا اقل اوسه روز است و اکثر تا ده روز
 بالکتاب فصل فی العزیز حایط دیور حوط بوی خوشن برای مردگان و آنچه در سر
 مردگان بچند بالکتاب فصل فی العزیز حافظ نگاه دارنده و راه پیدا و روشن
 اثر وی منقطع نشود و نیز نام بعضی شاعران چنانچه حافظ شیرازی و حافظ ثانی و حافظ
 نوعی و حافظ خوش و حافظ حلوانی خط بهره خط طایفه حاضیه بهر مند کذا فی التاج
 حاض بالضم التشدید جمع حافظ و بالفتح و التحفیف عار و حمت حفیظ نگاه دارنده و نام جدا
 بالکتاب فصل فی العزیز حازوف باز ابرام مردی از خوارج حالف سوگند خورنده
 حرف مرکب حرف در لغت کسب کن برای عیال است و در عرف نحر حرف ایجاب است
 بر معنی نسیفه ندارد و حروف ایجاب مفرد است ایجاب را کونیند چنانچه اب ت با آخره نیر

بمعنی روح مجرد هم آید و بالضم پندار دراز که شدش بالیون گویند و از حسب الرضا و
 کذا فی تحقیق الاشیا و در تاج بینه سفند ان کنند و مذکور است حروف موقوف است بر حرکت
 ظاهر کنند اما در وزن گیرند بخلاف فزوق و و او معدوله حروف جمع حروف ضممتین
 که مذبذبی کلک نامند که از زبان گویا حریف پشته و در فارسیان بمعنی همباز هم شنید
 کنند حریف پاکیزه کردن خوا از خوا های تبا حریف پاکیزه و بمعنی غایت عداوت نیز
 حریف سو کند طیف هم سو کند و هم عید و تیز زبان و فصیح حریف مسلمان رست نیست
 حیف ستم و افسوس **الفاتح فصل و الف** حادق انکه در کارش است و باشد
 حادق جمع حدیقه و سیاهی چشم حادق بالضم کهنه و بخفیف افصح است حرق نخوتش
 حق نام جدا و نیز ضد باطل خلق بالفتح مشردن و بختین نامی کلوزد قوق و یوت کذا
 فی التاج **حق** بفتحین و بانون مشد و مفتوح نام مردی که در حق ضرب مثل بود و نیز نام
 کرسی است و قبل بالکسر و الخفیف نام کوه را میگویند است که همین نام کوه همدین است و الحاق
 در خر و شیرین نیز گفته است همدان که زیر و زبر شد اکنون اگر کوه بودی زیر و زبر شدی
 لیکن او را کوه کلک گفت بدینکه سنگ سنگین بود و بالکسر سنگ بود و بالفتح سنگ
 آن سنگها همچو کوه شد بمعنی کوه منقول از میان این محدث است اما درست نیست
حوق بالضم که آنه حشفه **حوق** حادق انچه در خواندن بود و در وزن
 نیاید اما مکتوب باشد حصار معلق فلک را گویند **الحاف فصل و الح**
حاکم جولا به حاشاک جز تو و پاکستی تو از ان به دور باد و معنی و الله اعلم
 بالفتح ای حرکت **حک** بفتحین خار سه گوشه که هندش کلک و نامند و شیخ خفزی
 بجای **حک** **حک** با خا محو خوانده اند و معنی آن خار و حاشاک گفته اما در **حک**
 بالتحریک خار مغیلات و آنچه از این سازند چون خار مغیلات و بر راه لشکر خرم اندازند و
 کینه در شدن هذا هو الفیج زیر اچه **حک** عدد و را بجای **حک** زیر بریز معنی
 مراد است و **حک** با خار بمعنی غلط است **حسرة الملوك** بالفتح و در کرم
 که با سبه مدور بر بچند و سبج کنند و آنرا حسیب الزغال نیز گویند و حرة اللو

بدان سبب گویند آن سیخ چون سرد شود جدا می افتد و اگر چه باز گرم کنند و ملوک
 در بازار بدو کان کباب پختن ممکن نیست بدینجهت حرمت می برند **بالق و التشدید**
 سوده کردن حکاک سوده که حکاک بفتحین شیش و هر چیزی خورد و اندک **بفتحین**
 کام و مشار زاع **بفتحین** حکاک بفتحین کل تباریش و در خوانندگی و زنگ
 علم نیک به حرف کینه **بفتحین** همان حسرة الملوك این کاف تصغیر است
 حله که خاک رویاننده سبزه حایل فلک میل فلک و آن دو اند میل جنوبی و میل شمال
بفتحین مصغیر حرف و طاس بزرگ **بفتحین** حال وقتی که موجود باشد و
 در اصطلاح سالکان کج و وارو شود بر دل سالک از موهبه و باب باز از آن ترقی نماید
 یا منزل و در اصطلاح بخوان آنچه بیان نیست فاعل یا مفعول کند و در اصطلاح کوی باز از آن
 گویند که فلان حال کرد چون کوی از میل بیرون بر نماند از شیخ محمد خفزی مسموع است که
 آنرا چال گویند باجم فارس و میگویند که این غنچه منجمه بگویند بلکه در هر بازی که فیه بود
 گویند چال کرد اما چال منقول یافته شده است و نیزه حال یعنی هیئت مردم آید حاصل
 آنچه یافته شود و پیدا شود از چیزی چال زن بار داری یعنی آبتن چال مانع حاصل
 مهره نزد حل بالفتح کشدن بسته و با کفر ضد حرمت حلال بالفتح ضد حرام و کشاده و در شرح
 مؤذن یعنی حلال فرود آمدن هم گفته است اما در مراجع یعنی حلال بلکه حله آورده و معنی حله
 نزول ذکر کرده حلول فرود آمدن حلیل شود هر حل بالفتح بار شک و بار درخت و با کفر بار و
 و بفتحین بره و ابرسیاه و نام برجی **بفتحین** و التشدید بار بر بنده حایل دوالی که کشف
 اندازند و زیر کفنی دیگر آویزند بجهت و است بجا نماندن می پوشند و دوران تعویذ
 و حوز منسلک میکرد اند و نیزه مصحف که بتقطع خور داشت و آنرا میکل نیزه گویند
 و آنرا حایل از آن گویند که در حایل آنرا مردم میدارند و شمشیر آویزان را نیزه گویند حمل
 بار نهاده شده حبل بفتح یکم و سیوم مرد کوتاه و کلان شکم و نام مردی صاحب
 حنظل که وی تلخ و قبل خرزهره تلخ و در بعضی طبیبان بار اندر این است حوال معوف که اندک
 القیه و تسامع است که آن مرغابی است که حوصله بزرگ دارد و در قفسه است که جانور است

که بدان سفر کنند و در مشن لکن نامند که آن فرزند عظیمیست به حق قل بیست و شش
 عاقر شده از جماع در محزن یعنی عیب کل و سرخی کل آمده است **جبل و خیال** کلاه با
 جمع جیلده است **فصل فی الجبال** **جبل** یعنی حساب **جبل** یعنی حساب **جبل** یعنی حساب
 که آن فی القینه **بایم فصل فی الجبال** **جبل** نام مردی مشهور که در سخاوت و بزرگواری
 او احاطه طی گویند و زانوی سیاه حاکم داور و در بعضی نسخه که معنی آنرا دور بسته است
 تصحیف است و اگر صحیح باشد پس قاضی را حاکم گویند چنانکه داور بر داورنده رجاست
 انجنان قاضی بر داورنده حکومت و منازعت است **حاکم** نام یکی از پسران نوح علیه السلام
 که بعد طوفان زنده بود آنکه بحکم گویند غلط است **حاکم** خون کشنده و در تاج معنی و هن
 بند شتر است **حاکم** ضد حلال یعنی باز داشته شد **حاکم** یعنی حاکم که در کعبه که آنجا
 صد گشتن و کی را اید ارسا نیدن درست نیست و نیز مشکوی را گویند **حاکم**
 باز داشت کرده شده و در دیگر دوحوض و چاه و باغ و جز آن **حاکم** بهوشیار و ستور
 و اکامی و فوام آوردن کار خویش **حاکم** بایم ششیر و نام شاعری **حاکم** **حاکم**
حاکم یعنی خدمت و نیز قومی اهل حکام و خوشین احشام جمع آن **حاکم** کبریتن خو
 انکور **حاکم** که آن فی المواید **حاکم** بایم شکسته و ریزه کینه **حاکم** دیوار بر دیوار کعبه از سوی جنوب
حاکم میانجی و حاکم حکیم است کار و ستوار کار و درست کشا و نام کرد کار **حاکم** بایم گویند
حاکم نامی کلو حکیم بر دیوار **حاکم** بالتشید در اصطلاح **حاکم** شکم گویند و در تاج معنی کباب
 و تخفیف کموتر و جانوری که بالوق بود چون فاخته و قمری و شک خوار **حاکم** خوش و ندان
 و غم خواره و مرد تب گرفته و آب گرم و سرد و خوی و باران تابستانه و مال بر کزیده
 چیز دوم میان سینه و نیز نام اسپه از اسپان فرشتگان که بران جبرئیل یوار
 شدی و هر جا که سم افتادی بسزیه رستی و سامری خاک سم او را در کا و زین انداخته
 و او بانگ کرده چنانچه مشهور است و در طالع خیر و م باخار معجزه و راه مملکت نام یکی از چهار کس
 رسول است در شب معراج اول براق دوم جبرئیل سوم خیر و چهارم رفوف
فصل فی جبهای میانه نام یعنی افلاک **حاکم** یعنی حکم از یزید **حاکم** یعنی سبزه

بالانوار فضل و العجب خان مختصر خانه بمعنی دوکان حسن ماه جبل المتین
 یعنی قرآن مجید حب المزن بخیل الی کین عشقه یعنی بلبلان حسان بالفتح و
 التشدید تشنه و نام ولایتی در کنار دریا که ایضا الموائد و مصنف ایسا غوی که در علم
 منطق است و درون حیوان است مثابه حجاب در ناحیه مهر میشود و حرون بالفتح اب
 شتر کرش و کره نارام کرده حزن بالفهم اندوه حزن بالفتح اندوه بکین حزن ان
 بالفتح نام اول ماه تابستان حسان بالفتح و التشدید نام مداح حضرت رسالت و بالفهم
 حزن بغایت حسان بالفهم عذاب و ملج و تیرای نام ک حسن بالفهم نگوید
 و بفتحین نگوید و خبروی و نیز نام مردم حسین نام مردم و نیز حسن و حین نام
 نمکان حضرت رسالت بود حصن بالکسر جای استوار که آنجا بنا گیرند و بالفهم
 منفک و پارسائی حصن کوه خند حصین ای زیر بغل حلال بالفهم بزغاله حلدون
 هان حزون حلازون بفتحین نوعی از حشرات که نهش کوه کند نامه کند و زان
 کویا و غالتاج و آتیه بکون فی الامت حلفون بالفهم نام شهری بر نعمت و نیز مردی
 که کاپین دختران برای خویش ستاند و هذا عار عند العرب حلوان المرأة مهره
 و مرد فال کوی و بمعنی بچه کوس پسند غلط است و بدان معنی هان حلام و حلدان
 آمده است حلال الت مرد یعنی ایر و تیمور حسان رحیم حین بالفهم نام مردی و نیز
 نام وادی و نیز گفته میشود مر جبال و الدالی راحین حیزون کندیه حیوان بفتحین جانور
 و فارسیان بسکون یا استعمال کرده اند حین بالکسر وقت و بالفتح هملک
 فی القار حایل سلطان یعنی زمان حرف زبان سخن حصار برین فلک
 حصار بولادین آتشان حصارش و مان نام شهری از ولایت طبرستان و از النهر حلقه در
 زدن یعنی طلب شیخ باب کردن حلقه سپهر آن برف که در حوض غدیره میخورد و نیز
 ماه حوت که درون برج حوت حوض نعمان یعنی آن حوض که نخست نیسان نام داشت
 چون پیغام علیه السلام بر بر آن حوض رسید نعمان نام نهادند حق تعالی آب آن که
 در نهایت تلخی بود به نهایت شیرین رسیده حیل زمان یعنی تزویج و بزوجه دیگر برای

۱۲۰
 مکتب ازشت حکیم مصنف زنده است
 و نام خواجه
 و نیزه الموائد

حزن بالفتح شکر خجسته
 حزان پسند مهره و نهش کند نامه کند و زان
 حزان پسند مهره و نهش کند نامه کند و زان
 حزان پسند مهره و نهش کند نامه کند و زان

حزان پسند مهره و نهش کند نامه کند و زان

حلال بودن ^{شهر اول} و ایند اگر کوبند مرزن خود را چیده زن آن کن مطلقه نشد کرد و با او
^{فصل} حشو بالفتح اش اواج کذا فی الشرفاء اما در تاج حشو بیشین و رشت بمعنی
 است امیدند و آنکه بسیار است ^{حشو} اکین بالش و جز آن و پنبه را نیز کوبند بدین جهت
 که قبا و بالش پنبه کنند و نیز جامه کهنه که در میان آورده و استرمی نهند و در اصطلاح اهل مکان
 کلام به فایده را حشو کوبند و در اصطلاح اهل عروص و وسط مصرع را نامند بدین مناسبت
 که اکین در میان می برسد و خبری که شیرین مزه بود ^{الکاف فصل فی العویض} حاجت نیاز
 حادثه بلندی که برسد و خبری نوید شده و بمعنی قضیه نیز آید ^{حشو} ای پاک و پیری
 مختص بجهت است این کلمه نیز نیمه است چون خواهند که کسی را وصف کنند بچوب و پیری
 گفتند اول این کلمه بارند چنانچه در شان یوسف علیه السلام حاشش شد ما هذا البشر الحاشیه
 کرانه جامه و جز آن و شتران خود و مردمان نامعتبر و فرومایه و نیز آنچه در کرانه کتب باشد
 و نیز دهمی و بوقی و طبل زنان و مانند آن را کوبند جامه دوکان خمار جامه حال جامه زن را در
 جامه دانه و تخم گیاه و تخم تره و نیز جبهه آنکه نود و ششم حصه تولد میشود و آن لعل میشود و در
 سیاه و نوعی از آن سپید میشود و هندش کفکپی نامند و جبهه این دیار و جبهه کمر را بر میزند
^{حشو} معروف بمعنی نام ولایتی است که مردمان آنجا بغایت سیاه میشوند ^{حشو} بالفم زبان
 و بالکسر سال و بالفتح واحد من الحج حجه بالفم معروف بمعنی خانه خوردن تاریک می باشد
 روشنائی آفتاب در آن نمیرسد اصل این حجه است بمعنی سوراخ نموش بعد
 قلب کردند یا ما خود است از حجه الابل خطیرتها یا از حجه که بمعنی کرانه است بدین
 که حجه اکثر در دو کرانه صنفه یا بارگاه می باشد جمله برده و خانه آراسته بخت و جبهه
 حده تیزی حده جوانی حده سیاهی چشم و قبل هی العین حدیقه زمین خدا
 درختان میوه دار حره زن ازاد حرا کشاوری فارسین حواسین
 میخوابند حرا حشف حربه بالفم گیاهی است برک او بزبان آدمی می ماند و تخم او مثلث
 بود کذا فی زفان کویا و بالفتح دشنه اما در تاج بمعنی نیزه کوتاه است حشفه پیشه حشفه حشف
 حروفه که می طعام حریفه اردو حاله که با شیر میزور و روغن کنند کذا فی التاج و معنی اردو حاله بالاد و گور

حشویه

حشف

حقیقه بالغشام کرم کذا فی القیاس اما در تابع بمیغ عصبیه تنک مندرج است عصبیه
 کاجی را میگویند حزب الله یعنی مومنان و صالحان و عارفان کذا فی الفهرست و در کتاب
 الصبیان بمیغ دست است حسره پشیمانی سخت حسره نیکنوی حسب الزمان
 همان حسره الملوک حسره باشد باقی جان یعنی رمق حسره زیر خسته کاه حسره عظمت
 فی التاج الحشمة الانقیاض عن اخیک فی المعظم و طلب الحاجة بفار شکوه
 نامزد و معنی انقیاض باز ماندن و گرفته شدن حسره نهالیه و مانند آن حسره
 حسره سنکریزه و سنک که در مثانه بود و الحصاة کثیره العدد و شبهه بحصى
 الحجارة و الحصاة الزرانة و العقل کذا فی التاج حسره نزوی که ضری بالغشام که حسره
 فلان بر سر حرکت آمده است و الحصاة الزرانة و العقل کذا فی التاج حسره نزوی
 جزر بالغشام جای شب بودن ستوران از شاخ درخت و حوب است میکنند
 و قهر را نیز گویند کذا فی القیاس حسره بالغشام باز گران و خادمان کذا فی التاج و معنی حسره
 مستعمل است حسره کور کا ویده حفظ یعنی تین فرشتگان که محافظند کان اند
 حسره بالغشام ظرف جوین که خور و بود و پیش تنک باشد و بالکسر ماده مترسب له
 کذا فی تیسر الاحکام حسره بالغشام دار و در بر چکاندن حقیقه علم و کرانه چیزی که باز داشتن
 و نگه داشتن بر آن بر تو واجب بود و حقیقت الامر بالامر الیه حق الامر و وجوبه و تعال
 بلغة حقیقه هذا الامر ای یقین باشد کذا فی التاج اما در اصطلاح صوفیان حقیقه است
 را گویند یعنی چیزی که بدان چیز آن جز نیست و آن هیولا است و همیدین گفته اند
 حقیقه کل شیء هو الحق و بعضی میان حقیقت و ماهیت فرق میکنند که بالکسر
 استوار و باز دارنده از ناشایسته حکومت بالغشام قضا حله بالغشام ازار و در طرح
 اعاب بیان نموده و بالغشام نام قبله و مقام و منزل و نیز نام شهری کذا فی القیاس و فی
 القیاس که ورا این دو جامه راحله نمونید و در عرف حله جامه نیست را گویند حله
 بالغشام شملت حلقه مجلس مد و در شسته نو کنند و حلقه نر و نقره و امثال آن و حلقه
 حلیه بالکسر آرایش و پیرایه و بمیغ صورت نیز آید چنانچه در خطوطی آید فلان مستحق
 مستحق

و حافظان در روشن حضم بالغشام نیز در کاف و علف و جوان

اکثر بکار آن باشد بر باریک آن نیز بود

عن بیان الجاهلیة کثیر متاعیل نام زین که ضرب مثل بود در شدت حماة ماورن
 و کوشاق حمام کبوتر حماة کفایت از بدی حمد و نه بالغ بوزنه که از القیة حمرة
 سرخی و نام و هم سلم رمل حمامک کردن و خلب حیمه معروف و نمک و عار
 دشتن از چیزی حنه زن مرده که از القیة و نیز حنه زن آمده است حنه نامی
 کلو حواره بالغ و التشدید غبال حواله مو و منیع نقل دین از دمه خود و دیگر
 و نیز کرد بر کرد شهر خبا بجه کوی حواله آن شهر حین است حواله بالام مفتوح و کلام
 خط است یعنی بر کرد آن حوصه دوکان خبا حواله بفتح کیم و سوم و جارم زاغ مرغ
 که از القیة الشرفاء و منیع هم نیز مستعمل است و در شرح مخزن منیع استیا نه مرغ است
 حیمه مار اکوید حیا حله حلقه تنک است حیل بالکسر جاره حیا زندگانی
 فیصل حرف زبان را القلم بازده یعنی قیامت قیام کن که از القیة شرح المخزن
 حریف آب دندان ای حریف خست و معنی یافته که از القیة حریف
 با جارد موقوف نرم سینه حصن فیروزه یعنی آسمان و نام شهری و حصاری حلقه
 سفره آن طغیای که در کناره سفره میدوزند حواله کاه مقام تفرج که در در شهر باشد
 یا اطراف که و آب ایام فضل و التوحی حواله میان حادی مار که از القیة
 و منیع ما بر نیز مستعمل است جاری بالغ فرجال حبش منسوب بسوی حبش
 وایشان سیاه می باشند بدین مناسبت هر که سیاه باشد او حبشی نامیده می شود
 در اصطلاح بسحاق سکبارا گویند که آن سیاه میشود حبلی بالغ مقصود زین باره
 حبل حبش حبش است از تنک که در زمین حبش باشد از تنک او بنر چون او را
 باب بسانند مانند شیرای از وی بیرون آید و آن آب نیز بود چنانکه زبان را بسوزد
 و خاصیت آن آب آنست بالغ که در معده جمع شده باشد بر آید که از القیة حبال حبش
 حوالی راه زن و حوام زاده حواله کاف و بجه حسی انچه ظاهر باشد حسی سیدی که
 منسوب بسوی امیر المومنین حسین باشد و انچه منسوب بسوی حضرت فتح حسین است
 چنانچه میر حسین و انچه منسوب بسوی سلطان حسین باشد چنانچه تنک حسی و نام برده

سرو و حلالی حق و ملک و بهادانه کبوتر و حلال زاده حمی با کبریا الف مقصوره مرزا
حواری بالغ یار و همبد یعنی اصحاب عیسی علیه السلام را حواریان میگویند که ایشان
یاری میدادند و قیل الحواری الناصح واصله الشی الخاص حواری جمع حاشیه حمی نام
خدای وزنده و قبیله که کم از شعب باشد فصل سحرل حامل وحی جبرئیل علیه السلام
حجاب ظلمات یعنی شب حجاب کی یعنی ابر سیاه و آسمان و غبار حسن عاریت
یعنی آنی خال که از وسمه بر روی عروس نهند و هر آتش که غیر حسن ذات باشد
حسن مینماید نام وزیر سلطان محمود بکنکین حصار بود و کوه یعنی آنکشت
دان آهنی که در افق شرفا و نیز آسمان اول از بود است و نیز حصاری که سخت لا فنج با
حق کوی با کاف و و افار سر نام رنده که تمام شب بشاخ درخت آویزان حق حق بود
چون روز شود و مخفی کرد و کسی نبیند و آخر شب از دهن وی یک قطره خون بچکه حصار
بازیری چشم بندی حکم اندازی دست اندازی در تیر و حکم انداز هستی حلال
بایا تازی که تبارش طری خوانند که افق القنیه و نیز یعنی حلال زاده و یعنی حلال بود
نیز آید خلق بالغ با چشم فارسی بسیار بی که بیک حصه باشد و از اینفت رنگ میکنند
که افق شرفا و یعنی بکنکین با سیوم فارسی همان خای تازی است که با نام میخوانند
حوض ماهی یعنی برج حوت کتاب الفی شعر الانب یعنی موی مری و حساب
ابجدش صد بود باب الف فصل اول خباخیمه پشینه خفا اقصیه عظیم
بشام و سبزه در تاج است و خفا بسیار که سیاه نماید از بسیار آهن و نیز آسمان را
گویند خط نام شهر از ترکستان زمین مشک خیز منسوب بخبر و یان و شادان و منده
صواب خط است و از یک حکما و خطی است و موم در وسط آسمان که یک
نقطه شمای و دیگرش نقطه جنوبی پسته است و در هر اقلیم خط است و
دیگر است و ارتفاع آفتاب و استوار و از آن اقلیم تا آن خط است و بود چون افق
بدان خط رسد روز برابر گردد و از پس آن سیر آفتاب را ارتفاع گویند ملک
زوال خوانند هر چند که حرارت آفتاب در وقت آن زمان و قواء و بشر نیز بتدریج

بالفهم

مجموعه اخیه

در مکاسب دنیاوی نقصان پذیر و کذا فی المواید خسار اندن سک و رفتن
آن خفا نام زین شاعره ^{فصل فی} خاتم کو یا یعنی در پیش پدران خاتون یعنی
اقتاب و صبح خارا سنگ سخت و جفت از جامه های قیمتی ساده و مخطط باشد
و نیز مینج خارا آید با تمام الف کذا فی الشرفه و در زخاں کو یا کشته است جامه
افزیش که صاحبی گویند و کشته اند خارا عبا یا جامه مخطط و خارا ششتری عبا یا
خال عصا کناه کذا فی القینیه خانقاه بالا آسمان و ملا و ایلی خاتون و اما ششتری
نچاه و پنج خانه خداوند خانه کذا فی القینیه خدا بالفم فارسیان اطلاق این
لفظ تنها بر خداوند یکتا کنند بنده پیشخ و احدی میفرمودند که اکثر محل در اصل
وضع فارسی ذال معجم بوده است که ایدوان بدل محله میخوانند مگر لفظ خدا که تصغیر
نام خداوند جل جلاله روز نیست و حضرت امیر شهاب الدین حکیم بدل محله خوانند
فاما چون استعمال باشد مثل خانه خدا او که خدا او دولت خدا آن مقام اطلاق
آن بر غیر خدا هم کنند و معنی آن خداوند خانه و خداوند دولت بود و خراکامینا
آسمان خرم که اکدائی که در خرمین کدائی کند خرم و زرین عطا آفتاب الفتح همان
خفجاق که می آید خرم بدو پشت کمان را ای معاینه را در کمان اندازد کذا فی القینیه
خرم فضا آسمان خور حاجت نبود آنجا با او معد و له یعنی در مقام توحید کای
سند که ذکر الله قائم مقام غذا شد و بند کرمی ما پوس کشت کذا فی المواید قول
سالک بجائی رسید که بنور حق منور گردید و حاجت بجز منور نبود یعنی در نور هدایت
رسید و با نور شدید حاجت آنجا نبود که تاریک باشد یا ازین خور نور عقل مراد باشد
خولیا با او و فار خربست که همه او را تصرف کند و مانعی نباشد و دیوانه مزاج و مانع
نیز گویند خنیا بالفم سرود و در شش خنیا که مطرب را گویند خرا با لک و الفم مزه که بتاریش
لذت خوانند و بالفم آنچه بدان روز بگزینند خوان یعنی خواند که کرامت از کتب و صلا
عام در دهند و آنرا خوان کرم هم گویند خرا همان خوانی بمعنی خیر خوان بسیار است
خورش با او و معد و له و با او و فار سر نیز آید خنیا که بتاریش طرب خوانند و می خوشی و با او

بسیار خوان

معدوله مستخرجه خضر افلاک با الباء و فصل فی العربی خایب نوید خراب
 ویرانه و در شرفنامه خراب ویران و مت طامخ خب بفتین چوب خب
 زانوی سال خصب زمین بسیار غله و سال فراخ خصبی الطلب بیج کیا هست که با هر
 فراهم آمده که از فی القینه خصبی الطلب کیا هست که شاخ مرغ و برک که در تفرق دارد و
 سر ماده کونید خصب زبک موی خطاب ضد غیبت یعنی بد آنچه با حاضر
 سخن گویند که فلان در تحت خطا است که جناحه تو و شما و در عرف چون ملک
 کسی را عتاب کند یا غضب شود بر و گویند که فلان در تحت خطاب آمد و چون
 کسی را القی کنند یا مرتبه بدهند گویند که فلان خنب خطاب یافت خطب جمع خطبه
 خطیب سخن موی مردمان و در استحال خطیب فصیح را نیز گویند و نیز گفته در عید و
 خطبه خوانند خیر الشیاب جابیه سپید فصیح سیرل خاتون عرب یعنی کعبه الله
 خاتون خرم که سحاب ماه و آفتاب خاک و آب یعنی قالب بشر خراب
 خرم رباب یعنی آن آلت چوبین که بر کانه باب و امثال آن بود و نارا
 بر آن کشند خرم که سحاب آسمان خطب ای خطب سیه خطاب بالقبح بن
 کلمات که در آن پای بلغز و خطب چوب بفتین باجم فارس حوب که بدان ملج کشته
 را نند تاریش روی بالکتر نامند هذش کروال گویند که از فی القینه خب بالقبح طاق
 وصفه خراب با و او معدوله ضد پداری و آنچه در خواسته میشود بتا زش و یا نند
 خوشاب با و او معدوله و نیز با و او فارس مردارید در خشنده و آید از و غیش
 خراب با یا فارس موج آب با التاء و فصل فی العربی خرابات بالقبح طاب آباد
 میخانه که از فی الشرفنامه قول این جمع خرابه است و معنی آن ویرانه و طراب و میخانه غلب
 اکثر دیار اسلام همین در ویرانه می باشد و کوه هم اصل این خرابه شده است یعنی بسیار
 خراب کننده و طراب آباد و میخانه خراب کننده خانه است و دیگر در شهری که این
 هر دو آشکارا باشد خراب کردن آن شهر و است بقولای شرع خرافات بالقبح
 سخنان خوش و پریشان و خوف و اضطراب که از فی الشرفنامه و در معراج خرافه است

خرافه نام مردی پری زاده که از آن حکایت میکردی و هر حکایتی که باور میداشتند
 کفشدی و از حدیث خرافه حق و در قبیله است خرافه بالغم سخنان شیرین خوش موافق
 جمع آن حدیث بالغم و التشدید را هر است و خرافات بالغم و التشدید نام مردی
 از انصاره که با زن روغن فروختن کار خود کرده بود در عهد دولت حضرت رسالت
 صلی الله علیه و سلم و مثل اشغل من ذات الغنیم در باب آن زن مذکور بود
 خیانت بالغم نیکو نیاهای حرکات نماز را گویند خرافات یعنی روزه و غیره
 خاتون کانیات یعنی کعبه الله خات بر وزن زاع کذا فی القیبه خرافت بار
 موقوف و باغ فارص منوم جانور است خرنده که در پشتش مانند دوک خراب باشد
 چون اندام خود را نشاند آن خار را همچو تیر را شوند و هر که نزدیک او رود آن خار را بخند
 بتازی قنقد گویند و هند ساهی نامند و نیز میوه است که مانند کتهل نامند بخار
 باراء موقوف آنچه از خار بنان و امثال آن گرد بر کرد باغ و گشت فرو بردن
 را هندش بار نامند خرافه نامند با خرافات یعنی شکنی را فراخی است و هر غیر را
 یسیت خاک است یعنی بنده و منقاد و مطیع است خاک خفت یعنی خاک پوش
 خاک و باد است یعنی بنده و قاصد است خانه است دنیا خراج مهر طلب میکند
 یعنی لب تو در شیر منبر بخدی غالب آمده است که از مهر مشهور لقب و نبات طلب
 خراج میکند خرافت جنبه از توت خرگاه کاوش است آسمان خرد و خفت یعنی
 عقل بهوش است خردوس کنکره عقل بر گرفت یعنی روح شاد شد و درش و آید
 که از انمواید خسرو ششم بهشت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم خسرو بسیار
 آفتاب خفت بالغم نامی خفتن و بخیه قصد از فرس قدیم است که اسمع
 من شیخ محمد شیرازی است معروف و نیزه زو پین و نیزه علوانی است که مثل
 مربع کرده خشک میکنند برابر قرص نان شک بر وجه مرده می بخشد خشک است
 این جهان خطاره است آن خط که در میان بهشت است بدر از افند که از القیبه
 خفت بالغم خنبد و خفتن و امر آن یعنی در خواست که از القیبه قول امر بالغم

مغنی

باطنی نیا بدست مکرهین و یک دیگر سفت زیرا چه این هر دو مانی را مضارع و ضعیف
 نیا بدست تا امر را از آن گیرند چنانچه در فارسی گفت و رفت را گویند و روید
 آمد است پس امر آن بخلاف دال که علامت مضارعه است در فارسی این
 اگر که رخت را مضارع خشد آمد است گویم لاسلم که این مضارع خفت است
 بلکه مضارع خشد لیکن بظهورت این هر دو را مضارع بنائی استعمال کردند
 زیرا دال یعنی خفتند و سفشد پس امر آن بخلاف دال ضرورت بلفظ
 مانی شد خواه که با آن جراح گرفت ای دل نوری حاصل کرد قبلی ای دل دست
 بگریان عقل زد خوست با و او مدد و له خوست یعنی مال کند انچه القیه و غیره
 خواهد و بخی مصدر زان هم آید چون باضافه ذکر کنی چنانچه گوی خوست خدایا
 بود یعنی ارادت او خود پرست یعنی خود ستا و شکبر و سرکش و بلند خوست
 با و او مدد و له خیره و مالیده و راه و کوفته خوست برهنه مادر زاد چنانچه در
 فرهنگ است خیره دست سرکش منقول از شیخ است **باب الحیم فصل فی التوجیه**
 خیر عیش و خوش خج معروف خراج آنچه در زمین خراجی لازم آید و خراج بنابرین
 گزید خروج بالغم بیرون آمدن خلیج شاهی از دریای جوی کرانه جوی و رسن و گاه
 بزرگ کند انچه الطراح و چیز که از جوی بزرگ باز کند و پاره از دریا کند انچه التاج و در مقام
 میگوید شاهی از رود که طری از رود کا ویده آب بر بندهندش و ونک گویند
 خبصیج بالغم بنه دانه کند انچه التاج **فصل فی التوجیه** خج بغتین آن گزاید که بخواب
 مردم را از و گیرد و قبیل بسوم فارسندش اجهاده نامند و در زبان گویا میبینند
 گفته است خجک بالغم خجک گوشت یعنی آنکه از ترار گوشتش بر آید
 حبیله باشد و از وی خوی آید تباری صحر خوست کند انچه العصه خج بالغم و بالغم
 نیم رنگی از رنگهای است که کند انچه زغال گویا خورد تاج ای خود و بشو او عظم
 خج عیش یکم و نیم دوم سبز است ترش خورد تباری بقله الطار گویند و هند لونک
 نامند خلیج بغتین و ونک بنابرین البقی نامند و نیز آن که ترسیا که از بر پای آید

او یک پریا دو بر سپید باشد خنج بفتح ناز و طرب و نفع خوج کله مرغان
 با این الف با الفم با و او فار سر خوس خنج جانور است که از زغال گویا
 خنج بعضین همان خنج که است خنج با الف نام ولایتی از ترکستان و نیز اصل ترکان را
 خوج بالف نام کلی است که از تاج خوسن ماند و نیز کوسپندی که کوهکان بر آن نشسته
 و سواری کنند و آنرا قح هم گویند و در فرنگ خضر یعنی تاج خوسن است و آنرا خود
 نیز گویند با الف و طرب خواجه مساح یعنی حضرت رسالت نباه صلی الله علیه و سلم
 و المساح کثیر الخبر با الف و طرب خوج شفا لوی با الف و طرب خوج خط خنج کی از
 اجناس خط است خنج بفتح یکم با دوم شد و مفهوم نام شهری از ترکستان زمین و نیز
 و لا تریست مشک خیز منسوب بخبر و یان که از فی الشرفاه و در سانی الشرا
 مذکور است خنج وزن فوج نام شهرت در ملک بلاد خبثور نیز گویند خنج
 برج سنبه با الف و طرب خوج خاله نام قرب حضرت رسالت صلی الله
 علیه و سلم بر ولید و نام بدریجی بر یکی که صاحب خضایل و مقاصد بود که از الشرفاه
 و در ادانت که نام کارکن امیر المومنین منصور علی بن عبدالله بن عباسی و او
 خاله بر یکی میگفتند در قهری شرح مخصوص است که نام نمبر که قرب حضرت رسالت
 صلی الله علیه و سلم بود دختر او را پس بنام مبر صلی الله علیه و سلم آورده بودند و آن
 مرحبا یا ائنته بنی اضاعه قوم لیکن نبوت او ظاهر شد و بود بنام مبر صلی الله
 علیه و سلم معلوم شد قصه او جان بوده که از مغاره عدن آتش بر روی آمده
 تمام شهر سوختن گرفت او بعضای خود آتش را زد تا باز بمغاره رفت او گفت
 قوم خویش را که من درین مغاره میروم تا آن آتش را بکشم و خبر احوال قوم
 و آنچه بعد از موت که تا قیام قیامت میشود بشما بیان کنم می باید که تا سه روز
 او از زند هید او در آن مغاره خزید قوم او را شیطان و سوسه کرد بعد از دور زدن
 آواز دادند او بیرون آمد و در گرفت مرا ضایع کردید اکنون من خواهم مرد
 مردن بر قبر من رقیب خواهید بود تا چهل روز که مقدمه او خدی دم بریده باشد
 رقیب

د جاورانیام

د هیانه

د رقیه یعنی خوش و خوش و در سنج

خواهد آمد چون مقابل قبر من یا سندیس قبر مرا بکا وید تا من بخیرم و خبر کنم شما را
 احوال برزخ و قبر از یقین و رویت پس مشغول بودند چنانکه اول گفت همچنان شد
 خوا شد تا قبر او بکا وند اولاد او را با آوردند بسبب جهالت که مارا غار خواهد بود
 که اولاد منبوشش قبر خواهند گفت او را خالد بن سنان میفکندی خشت الحدید
 یکم آهن خد بالغش خساره خلد کوروش کل کذا فی التاج خیر البلاد یعنی مکه و مدینه و
 بیت المقدس ^{بیت المقدس} خد جاورانی پرند و در غایت شهرت که از او
 غلیو از کوبند کذا فی الشرفنامه و در فرنگ علم نیک پد و در فرنگ فخری
 که باز را کوبند و در فرنگ اسدی طوسی خد خد خد ال معجز عن یعنی کویل و از او
 خد نیز کوبند زیادت را ممله اقول زغن بمعنی کویل یافته نشد است خار سید
 با پنجم فارس کرد دوم است نام دارویی کذا فی الشرفنامه و در قنیه میگوید دارو سیت
 از او با آورد و نیز کوبند تا زایش تمام و بپندی و چهار کوبند خاک شد با کاف
 موقوف یعنی خوار شد خاک و باد شد خوار و ناپدید شد خاک نهاد که خلقتش
 از خاک بود و بمعنی متواضع آمده است خاک که کنایه سبکی و خردمندی کنایه خد
 بانون موقوف و غین مفتوح خانه تابستانه خانه باد یعنی میزان و دلو و جوزاها
 سیاه یعنی کاز و سیاه و خد و چوپا باشد که چاروب بد و بپند و دیوار و سقف
 پاک کنند چند بالغم نام شهری در بلاد ماوراء النهر خد بالغم و التشدید نام
 باد است ای که بدش منسوب بود کذا فی القیبه و در شرفنامه میگوید که نام هبلو
 ایران خد بالغم غلیو از و نیز زغن کویل مراد است کذا فی القیبه منقول از فرنگ
 اسدی طوسی است خد بالغم فارس ضد بزرگ و بالغم کل که تباریس طین خد خد
 کذا فی الشرفنامه و در زغان کویا میگوید توده کل خد و بالغم مدت مانند اقباب
 در برج جوزا که فارسیان یکماه شمرند همدش اساره کوبند کذا فی الشرفنامه و در زغان
 کویا هفتم روز از ماه خد و ششمند و عاقل و دانا خد در راه طبع آید ای خود از
 پرورش و بقایا بد خد بالغم قانع و آنکه همیشه خوش باشد غنی یعنی کینا است

مانند آستان خشن قلم بر آفتاب را نه یعنی موی بر رخسارش میدرخد و یعنی کشتن
 و ضد خم نه به خم نه یعنی ضد دفع کند و نتواند کرد خم لاجور و بالغم آسان و نیز خمی که از آن
 لاجور درزند خود با او معدوله یعنی او هم آید که ای شرفنامه و نیز ضد بکانه چنانچه گویند
 فلان از آن خود است یعنی بکانه نیست و ضد غیر هم آید چنانچه گوئی فلان خود را چنین
 میداند یعنی ذات خود را و اینجا مضاف مضمر می آید و یعنی بلکه هم آید چنانچه گوئی خود
 او را نمی شمارم و مترادف خویش است و با او افارس کلامه آتی یعنی ترک خود را پس کرد
 ای محبوب سناخت خورد با او معدوله اکل کرد و خویش از طعام و میوه و با و خور آن خورد
 و ریزه که ای شرفنامه و نیز یعنی لایق آید و در خورد هم ازین ما خود است خورد و با او
 معدوله و میم مفهوم یعنی ریزه ریزه و در تاج مصداق ترجمه مکر خورد و در شکستن است
 خوردن با او معدوله و یا افارس آفتاب و مقدار مساحت می ضد و
 بار هجده جرم زمین است چون شب زیر زمین رود زمین بالایی او چون در می
 باشد فراز سپری سوال در قرائت عین حمیه تغزب الشمس بسیار آفتاب
 که سبقت وی چنین باشد در چشمه که بر زمین است غروب شدن چگونه است آید
 جواب آن در لغت چشمه خور گفته شده است و نیز نام مردی و نام زنی معشوقه
 جمشید بود که قصه آن سلیمان نظیر گفته است و نام آن حورشید جمشید نهاده
 خوشک آید با او معدوله و کاف موقوف یعنی آرد خشک خوشه در کلو آورد
 ای بخت شد و قریب در رسید خوشید با او افارس خشک شد و کرد آن
 و شدن خوردند که ای شرفنامه و نیز یعنی خداوند آید چنانچه گوئی خوردن کارای
 خداوند کار خون دل درین ناخن آورد یعنی خون دل خورد و قیل یعنی سینه خود
 خراشید خود با او معدوله و محقر خواهد در دیوان سوزید اکثر محل است
 خوی از فعل روان شد ای شرمنده شد و شقت خود بالغم کشت زار جو که ا
 غ شرفنامه مادر عرف کلاه است که بار نیاورده باشد آنرا گویند خیرم جو بادای
 بطواف بر خیرم و شتاب بر خیرم که ای القینه خیرم زو یعنی فرود آمد و مقیم شد و نزول

زود

نمودن

خداوند با او معدوله

دشمن

۵۰
۱۳۳
و شکر کشید خیمه کبوتر آسمان خیمه بخوار دای لشکر کرد
خفیف الحاد آنکه اورا اهل و عیال نباشد و عیال نباشد و عیال نباشد
کویند زیادت را و مهله جنبه در فرهنگ اسدیت خط بغداد نام خطی از خط ط
جام جم و در قفسه بقیه بباله لبالبت خورند و دوازدهم روز از ماه با ارا و فصل و العو
فا سر زیا فکار خاطر آنچه پیش دل آید از بند پرکاری خالی السیر یعنی شیار و واه
چون با ستاره اتصال نبود خالی السیر کویند خیر بالفتح اکاهی و بالقم دشش خیار
بالقم پاک باغ و کشت از کیا باکی خور و کذا فی الشرفاه و بالقم مع التشدید فرسند
کذا فی التاج خیر الحار شخار که ذای بعضی الطب خیر بنز و نام مصاحب منو
علیه السلام در نبوت او اختلاف است و در ولایت شهرت و او را خیر
از ان گویند که هر جا که نشیست بنز میشدی بدین که او آب حیات خورد و در شمع
خیزت خیر بقیع خا و کسر ضاد و بالکسر خا و سکون ضاد خط بقیعین قدر و عطلت
و دشواری و سبق که در میان نهندش چون در چیزی که و بندند مثل تیر انداختن
و کوی و جوکان با خن و امثال آن کذا فی الشرفاه و در تاج یعنی مثل نیز است جنبه
کوی بد خطرها ای مشله و نیز خط اشرف و هملک و در شرفاه بین را بدو که
بیان کرده است اما از ان این معلوم نمیشود اگر چه این هم نوع و دشواری خط مهار و
چیزی و مردی با قدر کذا فی التاج خیر از دوزنده خور و دوزند که طایع العذار
لا یعنی آب به لکام و شتر به مهار بر کار کرده و راهی شده خمر می یتقال ما عده
خل و لا قرا ای نیست نزد او نه خیر و نه شر خا بالقم ملاست طبع و کد و ریز که بعد
خوردن شراب حادث کرده که ذای الشرفاه و بالکسر مقصود و امنی و بالقم مع
التشدید می فروش خیر بالقم مایه خیر خور دشته و در شرفاه یعنی روشنائی
آتش و ماه و خور و امثال آن آید و بدین تیغ و شمشیر نیز آمده است و در خط
یعنی خرمای اندی آمده است خیر انکشت خور و کد خیر نکو و مال و در قفسه بقیه آب
سقط است خیر بالقم مع التشدید و المکسوره مرد بر کتیده خیر خیار و بالکسر

چیزی بر کزیده خیسر بالفتح نام قلعه معروف و فی التاج اسم موضع فی ابحار
 خیسر بالفتح نقاب انساب و سراب کذا فی التاج و فیہ ایضا العباب الشمس
 مانند تاریکی از هوا فرو آید و يقال العباب الشمس السراب و در مراجع مذکور است
 خیسر آنچه بر یک حال نماند و نباشد چون سراب و جز آن و عند و کرک سختی
 فی القار خا خا باراد موقوف یعنی تعلق باطن و ظیان و خاریق و ابرار
 و خارنده و خار خارنده خا سپید یا نیم خا سر حاشیه خادم سپید ششم فارس زحل
 خاکدای مقیم خاکدان غور با سیوم موقوف دنیا خاکسار با کاف تازی کلمه
 جای اول صفت فعال بعد و خوار و گرد آلوده خانه ششم باعتبار جهات است و بنا
 مراد است خانه شیرستان و بایا فارس برج اسد خانه کیر کیرنده خانه و خانه
 را کیر و میخ بازی پنجم نزد آن مفت بازی اندیکم فار و دوم زیاد سیوم ستا
 چهارم هزار آنکه ازاده هزار نیز گویند پنجم خانه کیر ششم طویل مقیم منصوبه خانه کیر
 یعنی دنیا بدین که زمین را افلاک محیط است و فلک نه است و در هر فلک
 دري است و قبل عبارت از وجود آدمی است و نه در دو سوره و چشم و در
 کوشش و دو بره پنی و یک دهان و دو سوره و سفلی خاور مشرق و نیز مغرب را گویند
 کذا فی الشرفاء و در قینه است خاور مرکب است از خا و عجم و را بهمله ساکن
 و و او برای عطف است یعنی خر که بتازیش چهار گویند خیسر بغضین مزدکی
 بتو کمری لا فخر کو خرسوار کذا فی القینه لیکن از روی ترکیب مع آن خداوند
 کار است خدمتگر محقق خدمتکار خراج مهر کنایه از قند و نبات و شکست و آن
 عبارت از بوسه است خا خا بیخ و دو متجانس آوازی که از کلوی خفته برایشان
 غلطی گویند و آنرا خا بالفتح و التشدید گویند خا بیخ یکم و سیوم دو توشدن
 و دو توی و پشته و الوان و نیز آوازی که از نای مذبوحه بر آید که قمر و کلام
 کلام با کسر یعنی دایره که گاه گاه که دماه بر آید تازی باله خا خا کیر ششم
 موقوف و مقیم فارس آنکه هر کس او را خریدن خواهد تازی نافقه گویند خدا کاسه

چشم

و خرم قمر

کلمه

کذا فی الق

باینده اصل و در سنجش کمال

از انقی القنیه و نیز میخیزد و درین و بکیر و بمعنی خریدار و بکیر خور بالفتح معروف و نیز کنایه
 از احمق است و نیز کنایه از تن کند که ای القنیه و امر خریدن و فاعل آن در زبان کوپا
 بمعنی کلان و لاشه مندرج است خور بالفتح و تنک بار و جامه و قماش و خزان که
 خستدن تواند اصل این است بعده بار شتر و ستور را نیز گویند که ای القنیه
 خور بالفتح نام ولایتی که طوطی در آنجا می زیست و شند در آن ولایت بسیار میشود و درین است
 خور یعنی زمین و زاء بمعنی نام و ولایتی است از ترکستان زمین که آنجا مردمان سپیدپو
 باشند و در آن زمین قندز میشود و خزان نیز گویند خور و در شیر
 بادل موقوف و یا فارسی نام شهری آباد آن کرده اردو شیر و اردو شیر بهمن بن
 اسپند یار خور بر وزن حرر انگشتی که از پا چک ریزه و امثال آن باشد
 هندش بهو نبل گویند و در فرمگی است که خاکستر سوزان که در آن آتش مانده باشد
 و در فرمگ مولانا فی الدین بمعنی آتش است خور بالفتح خوریده خور و خورینی
 آفتاب و نیز باد شاه زمین خاوری با و شاه مغرب خور و چارم بر آفتاب
 خشک آخر یعنی سال قحط خشک آمار بالضم علی است که تشنگی آرد و بخوردن بزود
 و شکم کلان شود بنازی استسقانا منه و مندی جلند هر گویند که ای الشرفانه و در
 تنیه است لفظ خشک بر وزن شک بالفظ آمار بر وزن از استسقار گویند
 خشک بر کاف موقوف یعنی دیوانه مزاج و خلیل خشک و تر یعنی نیک و بد و لیل
 و کثیر و کسر و بر و آنچه حاضر بود خشیار بالفتح مرغی است که کلان سر تیره
 کون و در فرمگ تو است سر سپید خط ساغر و خط محور نزدیک حکماء و صد
 خطی است موهوم که خط استوا گویند و سیر آفتاب است که از الشرفانه و در
 زفان گویند که خطی است در فلک از جنوب تا شمال خط نصف النهار یعنی
 خط استوا خط که در فرمان خدای خلایق از آفتاب و نیز نام شهری
 قریب کیلان معنی اخیر منقول از شیخ محمد خفزی است خجری شیخ پولاد است
 خجری ز آفتاب و عمود الصبح یعنی بالفتح بوی گوشت و چوب که منکام بریان کرد

برآید و دود از این کوبید که انداخته در زلفان کویا باجم فارسی مرقوم است
 خور بالغم او را به مطبخ چون کاسه و خنجره و امثال آن و کند و کند که هندش کوهی باشد
 و قبل با بون شد و چمنور قیامت چنانچه در بعضی فرسنگ است خنجر بالغم بوم
 نر تبارش صنوع خوانند که انداخته در التاج خنجر بالغم با کاف فارسی مطرب و سراده
 خنک زرافاب را گویند خنجر جانور است آنکه گوشت او خورده میشود و خورده
 با و معدوله ضد غریز و آسان و شوخ و اندک و خورنده و نام مقامی است که انداخته
 در الترفاه و در زلفان کویا میگوید که نام خطی است نزدیک ری خور یا با و معدوله
 و راه موقوف کند و آنچه بخورند مزه و خطیست نزدیک ری که انداخته در الترفاه
 خواجیه بخت و نشانی صاحب روز قیامت خواجیه سیر با و معدوله و مقام
 فارسی شتری خوان سالار بالغم با و او معدوله طبخ در مزاج ترجمه عجیب طبع کف است
 خوالیک بالغم با و او معدوله و کاف فارسی شده مطبخی خواجیه زرافاب خواجیه
 خواجیه خوانده و گیرنده خواجیه خور با و او معدوله آنچه بدان روز بگزیند و مزه و نام
 کوشک بهرام کور ساخته لغمان بن منذر و هر چه خوردنی بود از طعام و جز آن
 و امر خوردن و فاعل آن و آفتاب خواجیه با سین موقوف همان خواجیه
 خویشین دار با کسر با و او معدوله و شین موقوف اصل ماسکه و قار و اسود
 معنی اخیر از اصطلاح الشعراست که انداخته در القینه خوشه سیر برج سنبه و شین
 برای روشنائی صبح که و شفق مکرر انداخته در القینه خورده کیر یعنی کیر و سخن چینی
 و نیز بمعنی فاعل و بدین چینی کار کرده کیر یعنی خورده تصور کن خوش کور بالغم بوم
 فارسی با و معدوله یعنی هر چه زود مضاعف شود و شیرین خوش نظر بالغم با و او
 معدوله نام کلی است لعل و زرد و سفید بود هندش این تباری نامند خوش کور بالغم
 خوکیر و با و او معدوله آنچه زیر زین نهند خیار با کسر موقوف میوه که بتازش
 قش و بهندی لکری نامند خیار چمن باجم فارسی دارویی است تلخ ششمل که هندش
 که گویند که انداخته در زلفان کویا و القینه و در طلب حقایق الکلیات است که درخت او را

خوکیر بالغم با و او معدوله و شین موقوف اصل ماسکه و قار و اسود

سرکش

هند کرد و الکومیند و در حاشیه عین الحیوة مسطور است که هند بهیره میبند
 و در فرنگ طلب آورده است خیا چیر امل تیس و سنالو و دمان بهیره کوه
 خیر خیر با کبر ما برد و خا بهوده و تار یکی کذا فی الشرفاء و در قسینه بمعنی شوق شوق
 مسطور است و بدید نیز کومیند خیر به خیره رای سرکش خیر کبر با با و کاف
 فارسی بفصل زاء موقوف نام بازی که کوباموی نیز کومیندش کذا فی الشرفاء
 نیز خیر کبر موده کیوتر که مست باشد چون نرینه نشا کذا اولت کین کند و نیز
 بخیر و کبر با الزاء فصل فی اول خا را باز کس نرینه کله کیهایی و کرب و در کلو
 کذا فی الصراح خبا ز نان پر خیر بالهم نان خیر بالفتح و التثنية نوعی از جابه او می
 فصل فی القاریر خا را ندر از جانور است از خوند کال کذا فی زفان کوبا خا زیم نام
 خاک اند از ای ساحر خانه باز آن مقام که سپان و کالاه خانه در قمار بار و بازو
 خانه براند از یعنی خراب است نده خانه و خانه را خواب کین خایه بریز با یا و فارسی خاکینه
 و نیز مضیقه بریز خیر بالفتح با یا و فارسی نام ولایت از ترکستان زمین مشکینه
 و آنجا آدمیان چابک و زیبا و خوبان می باشند کذا فی زفان کوبا خا زیم نام
 و هم سیوم خربزه هندی و قیل کیا بهی است مانند اشنان خربزه و خربزه با یا و
 فارسی برنده است که برنده ارد و بروز نبیند نهش کازمانند و قیل جانوری
 که شبش بیرون آید و در روز نه بیند و آنرا شب برک نیز کومیند خیر بالفتح نام
 شهر است خرقه در اند از یعنی مجر و شو و از خوشی بشن بدرای خوکوز بالفتح با کاف
 مضموم حوب شتی باریک که بدان خرا بر اند خرا گاه بهر آسمان خرا خوندن است
 مردمان از مجلس مقام شود آئینده را ای با یکدیگر بخزند و خوندن بالفتح در جری در اند
 خفا مغز بالهم با کاف موقوف خللی دیوانه مزاج خط سبز آن خط که نور آمده باشد
 و نیز آنجا از غیب می بود خفت خیر عبارت از بقر است کذا فی القسینه و نیز کنایه
 از جماعت است یعنی با یکدیگر خفتن و خستن چنانچه شست و خاست خفت خیر با سیوم
 موقوف و پنجم فارسی است کذا فی القسینه خوز بالهم نام ولایتی است منسوب بشکر

و با یا و نسبت حوزی نامند و آن قریب پاناست و بهار اثر است و در اندامها
 خوش نواز با و او معدول نام و الی حیاء طکه شریست بزرگ که انی الشرفا و معنی ترکیب
 نوازنده خوب خودی سوز باد و معدول و ششم فارسی نام آنکه ده آذر آباد کان که انی
 الشرفا و نیز سوزنده خودی یعنی دور کننده خودی و امر آن یعنی خودی را دور کردن خون
 رزمی المور خیز با یا یا پاک خیزنده و امر از خاستن و نیز موج آب انی الشرفا و نیز
 مستی ماده کبوتر و قش طاز با این فصل و انور خس بالفتح مع التشدید که
 و مد کوبی و کاه ریزه ریزه شده و بهم آمیخته و معنی اول از تاج است و دیگر از آن
 شرف نام است بمعنی اخیر در فارسی مخفف مستعمل است خیس بالفتح فرومایه
 خمیس شنبه و جامع پنج گزی و شکری که پنج رکن دارد و خاس بالفتح و التشدید
 دیوسر در کشیده و و سوسه کشنده خند ریس بالفتح می گنانه و انوار فصل
 خایه ریس ماروغ که انی زفان کویا خدیس بالفتح با یا یا پاری که با نون خانه
 که انی زفان کویا خراس بالفتح است یا بزرگ که بحر و شور گردانندش و این
 جانوری و شتی درنده در غایت شهرة که مویها در تمام اندامش دراز و انبوه بود
 هندش بهال خوانند و کس بالفتح با کاف فارسی کس تبر است که جوانان
 ریش و گوشت نشیند پاره کند و اینجا کرم افند و خوس بالفتح با و او پاری
 نرما کین خنجر الماس کرانه برف نیم که اخته خند و س بالفتح گندم رومی خود الماس
 ریزه الماس خوش دستا س با و او معدول و اضافت یعنی یک مشت از جنوب
 که بتازیش اسره بالفتح خوانند هند جین که نامند و دستا س بسیار کوبیده و صوف
 جمع حب دانه هر جنس که باشد که انی القینه خون خوش می سرج باب الشین
 فصل فی الوبه نشینش کوکنا رخاشش بالفتح شب پرک خوشش بالفتح است
 و انوار فصل خار در واکش یعنی آلتی از آهن که بدان دلو افاده از چاه کشند
 خار کشن باراء موقوف و کاف مضموم سر موزه که بتازیش جو موق خوانند
 و با کاف مفتوح هیزم کش و هیزم خوش که انی القینه خاکباشن با سیوم موقوف

که از نام و صورت فوس اینند

خار کش

ای متواضع و خوار و کردار دوده باش خاموش مخموش خاموش نام نوش با سوم و
 و او فارسی یعنی خورنده شراب غیر مقطر و امر آن خانه فروش با و او فارسی
 خانه را بفروشن و فروشنده خانه و تارک و بنا و مجروح بش با لغم علی است که بچند
 باز بجان بگردن مردم شود و در و نکند و در او است که در و نکند و بریش مخاطره دارد
 خدا کوش با و او فارسی مشغله غلغل و غلبه در و نمک قوس خلا کوش با لغم است
 خدیش با لغم با یا و فارسی خداوند و که با نوکده انی الشرفه و در زلفان کوبار تحت بین
 مملکت آمده است بمعنی اخیر خبا بجه کشت خراش با لغم خراشیده و خراشیدن
 بناخن و جبران و هر چه انداختن بود که بکار نیاید بازیش سقط تا منکند انی الشرفه
 و در زلفان کوبار میکوبید خراش با لغم ناپکار خراش کشنده خرو خراشش سر موزه حرکت
 با لغم با سوم و چهارم فارسی جانور است شکاری چار پای که او را کوه پانیز کوبند و
 رستنی است از میان قصبتا سر او تخم پر باشد بازیش خروش کوبند که انی
 زلفان کوبار خراش نام مبارز توری خروش با و او فارسی فریاد باریه و مر
 خروشیدن و فاعل آن خزان شد علم بر سرش ای خزان بتعاقب او است
 خیش با و او فارسی پوشیدن نه بر سبیل احتیاط و معنی ترکیب پوشش خیش
 پوشیدن حق و باطل خط بجا کشش ای تارک و بناش خط بر من کشش ای خطای
 من مکیه خط در خط علم کشش ای فرمان عالم محکم خلاش مکیه خطاب خلا کوش با و او فارسی
 مشغله غلغل و غلبه که انی الشرفه قوس خمش و خموش دوم با و او فارسی همان
 خاموش خنده خیش با و او فارسی مفتوح و یا و فارسی خنده با سخن و افسوس
 خواب خوکوش با و او فارسی یعنی بتغافل غفله ساختن خود را خواجه تاشش
 یعنی خداوند خانه و نیز غلغلان و چاکران یک خواجه هر یکی مرد دیگری را خواجه تاشش بود
 خوش با و او فارسی خوشی و خوش خوشکی و نیز مادر شوهر زن یعنی خوشکند انی الشرفه
 و با و او معده و له تشا و طبع پذیر خون سیاهش چوب است که بدان جامه سرخ رزند
 بتازیش بقم نامند اما این رنگ دیر پای نیست و وجه شمشیر است که چون افراسیاب

خلیش

سیاوش را گشت جائی که خون او بخت از انجا این خرت است و نیز میگوید
 آینه خوش معروف و قوابت و در قیاسه یعنی خود من مرقوم است خیر و گشت بهم کاف
 ای ضعیف گشت و گشت خیلش همان خواهد تا شش خیش با یا فارسی جامه معروف
 پنبه آگنده که از زلفان کویا و این را پنبه در بافت یا میکنند چنانچه پشم در دلوچه
 با الفاء فصل و العویض خاص ضد عام خصاص محتاج تنهایی خلاص بالفتح
 رستگاری و بالکسر آنچه آتش از جنس و نقره خالص و اندوخته و هر چه در آنجا انداز
 روغن پس از که آغختن با الفاء فصل و العویض خافض نام ضد افعال و نیز فرو و آرنده
 حرف جار در این خافض گویند خوض غور کردن در چیزی با الفاء فصل و العویض
 خط آمیختن خط با کسر و اع سرین ستور خط حقه و خط شاخ نازک خط معروف است
 خط کتابت و اصل وضع آن از زبان قاضی ادیس مسموع است و ایشان از جایی نقل کرده
 که در کناره لب آب نقش بای بعضی جانوران منقش شده بود صورت حروف از آن
 استنباط نمودند و اوضاع شانند بای خط این مقلد بود و نیز اطلاق خط بر این و میدهند
 بوجه استعاره و نشانه نیز نام مقامی است که نیزه را نسبت بدان میکنند و خطی خط
 آمیختن خط با کسر شود بدین عقل خط نوعی از درختان ارک که میوه او را بخورند خط
 شاخ باریک یکساله و در فارسی متر و ده را گویند و بود فارسی خوانند خط بالفتح رشته
 خط با کسر سوزن و بالفتح و التثنی و درزی و الفاء فصل و العویض خط بی راه رفتن و درون
 و میکنند و ترساندن و خط یعنی خط کلان خوش خط آگنده خط خوب نویسنده و خط
 شراب سرخ با الفاء فصل و العویض خراج بالکسر و اخراج بالکسر و سکون و فتح
 ثالث به انچه خصوع فروتنی خلع بالضم طلاق بال و الفاء فصل و العویض خردن است
 از طبع ای عقل خایف است از نفس که از فی القیاسه خیل طبع مردم سبک
 فرومایه با الفاء فصل و العویض خایف مرغ پخته که از زلفان کویا با الفاء
 فصل و العویض خایف ترسیده خراف بالضم و التثنی به خف
 آن رکوی نیم سوخته بود که زیر جفت نهند تا آتش

بیهوده

خروج

خروج و تفریق

زود کرد

خفصخران

زود کیر و کذا فی القنیه خوف بالفتح یکم و کسر دوم پیر فروت کذا فی التاج و در
 مذکور است حیوانی از حیوانات دریا بتازیش اظفار الطیب و هند کهنه و
 کهنوتری گویند خریف تیر ماه و باران تیر ماهی از شیخ نقل است که مدت
 ماندن آفتاب در میزان و عقرب و قوس آن فصل خزانست خوف بفتح
 با زاء منقوطه سفال کذا فی الهراج و در بعضی طب سپندان دانه است خوف یکی و
 زود شدن زمین خوف بالفهم گرفتن ماه خیف چاه که آب او منقطع نشود
 خیف سبک خلف بفتحین بدو نیک و آنکه پس کسی آید و پس خلف
 بالکسر دست بشیر زدن تا بکشد و درخت بید و آن بهفده نوع است یک نوع
 آنجا است که برگ او آویخته می نماید و نوعی از بید است که از شاخ او بر می آید
 موئی سر آدمی طرف آب آید تا مقدار پست کز و نوعی در شک بید گویند
 کذا فی الطب و بمعنی مخالفت نیز آید خلوف دم دهن خلیف راه میان دو
 خوف ترس فصحی سهل خاک ضعیف بشر خوف رکوی نیم سوخته
 که زیر چشم نهند تا آتش زود کیر و دنیار کیا هی نیک نرم که آن هم زیر چاق
 با اتفاق فصل فی التاج خاصق نشانه و تیر که بهد رسد کذا فی القنیه خالق
 آوید کار خانق کرانه شهر کذا فی التاج و در قنیه معنی کوجه باریک است خرق بالکسر
 جوانمرد و در نیک خوی و کیم و بالفتح پارک خرق باقی بالکسر نام مردی کذا فی القنیه خرق
 بالکسر دراهمه بچه خرگوش کذا فی القنیه خلق بالفتح آوید شدگان درین مذکر و
 مونث و تشبیه و جمع برابر است و آفرینش و بالهم گفتار و کردار خوب و مزاج مرغوب
 بفتح یکم و کسر دوم کمنه خلیق بالفتح بوی خوش کذا فی التاج و در شرفا بمعنی عطری است
 و نیز آنکه خلق خوب دارد خلوق بالفتح باران خفاق بالهم حرفی است که از غلبه
 خون حادث شود فصل فی التاج سهل خاک معلق زمین خرق بفتح یکم و سوم
 سپندان دانه که بهندوی سر سون گویند خر که از رزق آسمان خط از رزق آن خط
 که در جام جهان ناپود خط الحاق خطی که نویسندگان در مقام الحاق نویسند خفقا

بالفح باسیوم فارسی نام بیابانی و اصلی است ترکان را که ایشان را خنقیان
 گویند و نیز کنیز خنقی را گویند خفرق بفح کیم و سیوم فارسیان و محل ذم
 و ش نام استعمال کنند اما اصل لغت او معلوم نشده است کذا فی القیة خنقی باضم
 حوض خشک کذا فی القیة خورنق بفح کیم و دوم و چهارم نام قصر هر دو که بغایت عزیز
 عجیب است و قصه آن در شرفنامه مسطور است خیمه اوزق اسم بابا الکاف الحرف و اصل
 خاتون فلک زهره و اقشای خاتون شهبستان افلاک مشه کذا فی القیة خاشاک
 ریزه گاه با خاک بهم آمیخته و در ادبست ریزه با چوب و خاک و امثال آن که بگوید
 بهم آمیخته باشد خاشاک شده خاک را یک قالب بشر خاشاک باز می گویند که
 کوه های موی نیز گویند خایک پتک آهنگران و امثال آن و پتک خورد که
 ترکشندان دارند خایک بالفح با دوم فارسی است گاه گویند آن با چهار دانه
 که سرش کشاده باشد و در ادبست بابا عریض نیز است خبر و کیم بفحین خرمه است
 که سر کین را غلط اند و در زفان گویند بدمج است که بعضی هزار باره می خورند بفحین
 افشردن کلو و نیز سیاهی روی که از غم و اندوه بدید آید تبارش کلفه خوانند
 خیک بفحین با دوم فارسی نان بزرگ خبک بالفح حکم یعنی استوار که از زفان
 گویند خیک بفحین فقط و نکته کذا فی الهراج خدک بفحین انگشت زنده تبارش جره
 جوده خورنه و قیل باره آتش کذا فی القیة خدوک شرمند و خجل شدن کذا فی
 الشرفنامه و در قیة مذکور است بالفح با و او فارسی تیره شدن و کسی که تیره شده باشد
 آنرا گویند که خدوک است یعنی خجل است خراک بالفح با تک نخته و قیة بفح
 بالتشید مذکور است یعنی آوازی که از کلوی مردم بر آید چون خفته باشد تبارش
 غلط نامند خجک بالفح باسیوم فارسی کیا هی کم شیر دهنده که با دانه
 شیر را و در زفان گویند دارویی است که از آهنگ گویند کذا فی زفان گویند
 خجک فلک برج سرطان خجک بفحین مصغر خ و نیز جوی که بران اصحاب
 تغذیر را خفتانند و دره زنده و آنچه از چوب تراشیده بالا کات خجک و امثال آن باشد که

خاشاک

بدان تار نام آن باشد و نیز خمارا گویند که انداخته اند و در حاشیه مطلق بگویم
 قنیه بر قوم است آنچه بدان دیوار را رخنه کند و خشک با بوم و چارم فارسی مصغر
 و گوش و نیز کیا بی که اطلاق شکم باز و در و شکم بالغ مهر است که دفع چشم
 را در کلهی کودکان بنده و خشک بالغ کیا بی است که خرد کوچک گویند و نیز خرد بیک
 خشک و خشاک و خار که انداخته اند من الشیخ محمد الحنفی خشک مصغر خشک و نیز
 خشک جامه که بغل بر این و پیشواز و یکتای میزند خشک بوزن حروف و حروف
 خشک ضد تر و خالی از لطافت و نعمت و بخیل و پنهانی و جانی که خشک و تر بیند
 آنجا قلیل و کثیر و بجز و بر مراد است خطیب فلک مشتری چه خشک بالغ جالور است
 برنده که از کار و آنک نیز گویند و بچشم فارسی مصغر که گویند که انداخته اند القیه خلج فلک افساب
 و نامتاب خلک بضمین کل نامخته رنگ کرده که دخترکان خلع کنند و کوز رنگی
 خشک بالغ و القیه دید آواز و بانگ و دست بردن زدن ای و رنگ زدن
 و نیز آن دفت خور و که چنبرش از روی بود و نیک عین باشد و با تحفیف
 مصغر خشک بالغ نوعی از پوشش درشت که در ویشان پوشند خشک بالغ
 و قیل بالکس باده دانه و خار خشک و قیل کله هند و بعضی گویند که غله است بکشد
 کله تر نامند و خردک هم خوانند خشک بضمین خوش و سر و نفس زدن و خوش باز
 کشن که تبارش طوطی خوانند و در بعضی و رنگ بفتح نفت زدن است خشک و فلک
 با دو متجانس اول فارس تار زهره خاتم الملک کلی است در روم خردک
 بالغ با دو معنی اول مهر است برای دفع چشم زخم در کلهی کودکان بنده و در فلک
 قواس خردک با دو فارس و زاء تازیت خوانند فلک بالغ با دو معنی اول
 افساب خشک بالغ یک آنچه جالور است خول دل خاک ای ترها که در جویها
 کوه از جویان با دو افساب میخوردند که انداخته اند القیه خوی افساب خوی بد و غصب
 که انداخته اند القیه با دو افساب خردک جنیه از تیر جوی که هموار و سخت باشد
 و جوی زین از و سازند که انداخته اند القیه و کربنج محمد خفزی شام است که خردک در تر است

خشک
 بوزن حروف
 حروف

فہرست

خدایان واحد و جمع درین برابرت و در قسبه بختین بمعنی لاغریست و در قسبه
 بمعنی کیم است خیال صورتی که بخواب بینند و در آئینه و چیزی که در میان کشت
 بر پاکند تا مرغان برسد کذا فی الموائد و التاج و نیز خیال عالم مثال را گویند و آن
 برزخ است میان عالم ارواح و جسم و آنرا خیال همیدین میگویند که عکس عالم
 ارواح است و نیز خیال تصور صورتی در خاطر خواه آن صورت حس باشد یا معنوی
 چنانچه خیال شاعر خیر العمل بمعنی فکر در صفات الله جل و ذره کذا فی الشرفاه و نیز ذکر الله
 الا الله را گویند الا اینکیم بخیر اعمالکم فقالوا نعم یا رسول الله فقال ان تقولوا الا الله
 الا الله غیطل که به خیال بالغی کله اسپان و اصحاب را نیز خیال نامند و بمعنی کرده
 نیز آید چنانچه غلامان لشکر شکن خیال خیال فی الحار خیال باسوم فارسی
 برنده است آپه یعنی سرخاب کذا فی الشرفاه و در زبان گویانده کورب که مرغی است
 کمر بالا کرده دارد بتازیش کری گویند خردل خردل خرم کل رخساره عارض محبوب
 خردل بالغی با و او فارس کیم است که اطلاق شکم باز دارد و باز هرت و آنرا
 جوغن هم گویند خروس کنگره عقل باسوم و تم فارس روح کذا فی القیه و قیل عشق شکم
 با کاف موقوف یعنی سال قحط و سال بی باران خضر سبکدل یعنی نعمت کذا فی القیه
 خط باطل خطا و عیب خط اول عیش را گویند خواهران سهیل یعنی دوستاره
 که تازیان معربان گویند خول با و او فارس و قیل بختین مرغی است تیز پرو و بعضی گویند
 در آج که از اکبک انجیر گویند و در زبان الشعرا بالکسریم و فتح تازی سطر است و در قسبه
 بختین بمعنی لاغریست و آن دل خایه کعبه کذا فی القیه و خول بوزن سوزن کثر
 صد رست و قیل که پای با الیم و قیل فی العجب خاتم بکسر التاء آخر هر چیزی و قیل تا
 مهر و مهر وین اکثری نیز آمده است خادم خدمتکار و غلام باشد یا جاریه هم نشانی
 خدم بختین جمع خادم خرم بالفهم و التشدید نوعی از کل و فعال عیش و خرم ای
 نام کثیر الخیر کذا فی التاج و نیز نام مردم و در قسبه بمعنی خوش سطر است و در فارسی
 این را بواو معدوله نیز می نویسند و بالغی نام تقلیل از عروض یعنی حذف حرف اول

از فعلین و متاعین و بنی کوه و بریدن خرطوم شراب و بنی قیل که از عاشرین
زغال کویا و فی القاع خرطوم می و بنی و خراطیم القوم سادتم ختم بالغی معروف برین
مذکر و مونث و واحد و جمع برابر است یعنی ناکس که حضرت بود و بنی دشمن و صاحب
نیز آید خیر و م نام مرکبی که مصطفی علیه السلام بر آن سوار شده از سدره المنتهی تا
کر سر رفته و در طالع مذکور است هر چهار مرکب هر چهار طبع بودند که ترکیب صورتش
از آن بود و فلک ستر لا یکن کشفه در شرفنامه چیز و م است با حاکم و م و ز و م و م
است جبرئیل هم که مخرج بوزن جیم حراجت و خوی و ریش شکسته و رو دکانه
که از انوشیروان و در تاج یعنی طبع و کوه ترغ آمده است خیمه بالغی اندرون است
و القاصد خاتم جیم یعنی انکشتن سیدان علیه السلام خام ضد نخته و مرد و ناخود
نا صادق و جرم و بافت نادره و کند و نیز شراب نام مقطر و نیز ابریشم خام
و در فونک قواس یعنی جگر است و در فونک است یعنی قوطبان و شنام و
جامه پوستین خام و مینم خیمه جوم از آن خیمک خایه لکام ای سر کشی که
خام با کبر قار باناز و باناز رفتن و باناز رنده که از انوشیروان و قول مصغیر
امر و امید است و امر یعنی مصدر فاعل آید خر و سان طاق و م یعنی مراجه نام
انجم آفتاب چشم با کبر غصه خیم تو مخصوص هم ای خصم ترا از حیات می ماند
که از انوشیروان چشم چشم شیطان و سپهر خیم با کبر آب بنر که بنر شود و خیم چشم
چشم چشم چشم بختین خیم آب چشمش همواره بر روی و موی مثل کاش
ریخته باشد این هر دو لغت از زغال کویا است خیم بالغی و قوی و خیمه و ابوان
و بالغ معروف که از انوشیروان و با کبر چشم و جز آن که از انوشیروان و خیمه و ابوان
معروف که نام شهرت و ولایت از انوشیروان و بالغ و القاصد و ابوان و خیمه و ابوان
خیالش فرورده و در آن بکام یعنی خیال آن مستوی و ممکن شده و غالب آمده
و بنایت رسیده و معنی دوم است خیال او مراحتی فرورفته که در بعضی بکام
خیال را تشبیه بشیر کرده در حق اهل و در آن فرورده بکام لازم است درین اثبات

این را استعاره بقیل و کمانه گویند با الیون فصل و العوج خان کاروان سرا
 که از این التاج و در شرفنامه است که با دوشاه ملک سمرقند هر که با شد و دوزخان کوی
 است که در ترکستان با دوشاهی که فروترین مرتبه مرتبه بود و اورا خان گویند و با دوشاهی
 بزرگترین بود و اورا خاقان نامند و نیز نام ولایتی است در ترکستان و فارسی بمعنی خانه
 نیز استعمال کرده اند خازن نگهبان طاق و لجام بکلام معروف کنایه التاج و در طب
 حقایق الکلیات است خسرو و او آن بجای باشد که در هم پیوسته بلون مرغ و آنچه از طرف
 سواحل دریای آرند سبزه بود و بوی آن بوی بجز ماند و بهترین انواع او گشت که محکم بود این
 لغت معرب است خایم نام استوار و خیانت کننده خشن بختین دانا و نفهم
 و فتح دوم نام ولایتی است مشک خیز از ترکستان زمین منسوب بخویر و یان و شان
 خذلان با کسب بی بهری خسران بالفم زیانی خشن درشت و خراشیده خفقال
 علت کلو که از این القیه و در مراجع است جنبیدن علم و تبیین دل و سراب برق و باد
 خصین تبر خذلان بالفم و التشدید دوستان خلجان چشم بریدن و بمعنی شک بله
 مشتق از تنجانی صدری معنی شئی اذ اشکست خلفاء الراشدين یعنی امیر المومنین ابو
 و عمر عثمان و علی رضی الله عنهم خلقان بالفم جمیع الخلق بلغة الفرس کنایه الشرفنامه و در
 تاج خلقان جمع خلق که گفته بفتح مرقوم است خاهن بالفم و کسر الهاء سنگی باشد سیاه
 که از روی نمکین کنند کنایه التاج و در شرفنامه است بالفم و قیل بالفم سنگی است سیاه
 که نمکین کنندش و پاره برخی زند و دوزخان گویاست که مهره است یانیه و او کبود
 و گویند که سیاه و سپید است خمین پنجاه و اعتکاف پنجاه روزه تربیان
 جانکه اربعین اهل سنت و جماعه خوان بالفم و الکلمه معروف کنایه التاج و در سر
 نامه است با و او معر و له بمعنی خوان طعام اما در عربی و او معر و له نیامده است لیکن این
 در استعمال فارسیان است خیر الناصرین بهترین یاری دهند خیزران بالفم
 درختی است خوشبوی کنایه التاج و در شرفنامه بایاء فارسی و میوم موقوفه چای
 که اندک شش بنت خوانند و نیز نام ولایتی است و در قنیه است بفتح یکم و هم سیم

خود را بر هر طریقی و هر آری نیتا قولی بمنجه مریدانی هست خدا یکی با کاف فارسی

بادشاه و راوات بمعنی خداوند و مهربان که کورست و گفته است استعمال این لفظ در حق غیر باد
 نیامده است خدای فرویشان یعنی آن اهل لغت که دعوی خدای کنند و اینکین نام سلاجی
 کذا فی القیاس کثرت چهارم که منسوبست بخورشید و خورشید یعنی کوه که در آن کوه
 کذا فی القیاس و در قیاسه نام ولایتی است و نام نواحی خراسان خراسان خراسان
 بالفتح تراشیدن و پوست بریدن خراسان کوهی است که از زمین کلناک پدید می آید تا
 امعاء الارض شجته الارض خوانند خراسان مثل خراسان با ناز و تکبر و رنده بتازی متحرکه
 خراسان بالفتح زنبیل و یا جوال بزرگ که در آن هر چیزی پند از خراسان بالفتح نام شهر
 خراسان بالفتح بام موقوف یعنی معروف بکناشدن و عاقر کشن است بکرم کردن خراسان
 بالفتح یعنی کمان بلند و کار لا ینفع و لا یعنی و کار دشوار که از آن بدو شوان آمد کذا فی القیاس و در
 اصطلاح الشعرا بمعنی خرقه عطار و نشت خراسان با سبب موقوف طایفی که خراسان
 می بود خراسان بالکسر توده غله مالیده و غیر آن با کاه آمیخته از شیش مشقوست بفتح خراسان
 خوشه ها و غله بعد در و دن بر بالا هم جمع کنند خراسان با و افارسی فریاد کردن بکریه
 زارعی خراسان بالفتح هفتم روز از شهر یورما و فصلی از فصول اربعه سال و آن سه ماه است
 که آفتاب در برج میزان و عقرب و قوس باشد و آنرا تیر ماه نیز گویند کذا فی القیاس و در قیاس
 گویند که دست تر است که خراسان هر دو روز از ماه شهر یورما باشد و در مواید است ایام
 برک ریز خراسان نام ولایتی است که طوطی آنجا نرید کذا فی القیاس و در قیاسه بمعنی خراسان
 بفتحین است بغیر الف و نونست پس هر دو لغت باشد خراسان بفتحین نام مبارز
 تورانی و کبر دوم نیز دین لغت است و در لغات شاهنامه است که نام دیوی خراسان
 بالفتح در چنبری در آمدن کذا فی زفان کو یا خستن بالفتح مجروح کردن و در زفان
 کو یا خستن بمعنی خرد نیست خراسان با سیوم و جارم فارسی ای مشهور را بگوید
 وزین پوشیدن کذا فی القیاس خبر و خراسان و خراسان بسیار کان آفتاب خراسان
 یعنی آنکه هر که خواهد پادشاهی رسد و نیز در کسی که نشان سلطنت باشد و یا نشان پرویز
 کچر باشد خراسان بالغم در وزن خردن و خاندن در زفان کو یا بالفتح مرقوم است و در بعضی

و زهنگ بمعنی میل کردنست خشت سمن مادر شوهر زن یعنی خوشی زن که از او اهرام و وفا
 بعضی الشخ خشت سمن بغیر است و بمعنی قرابتان قیل زن خشت زن با تا، موقوف
 آنکه خشت زنند و آنرا اینچا خشت بزرگویند و بزرگ خشت یا خشت را بزرگویند و آنکه خشت
 کشته خشت یا زوپین و یا جنگ بخشت و زوپین بکن خشت زوپین اقباب خشت
 انکین یعنی شدی که هم در زوپین خشت شود خشت یا خشت با کاف و خا و موقوف
 یعنی که با خشت و هر چه اسباب بود تمام در با خشت خشت جان با سوم موقوف یعنی جان خود
 و جان که در آن عشق نبود و از نعم دیگر بهره داشت خشت جان با کاف موقوف یعنی
 روزگار که در آن اهل گرمی نبود خشت و انکین بک از دست دور کردن خشت خشت
 آسمان و دنیا خط بر کشیدن بخط و عیب منسوب کردن خط مشکین ای خط سبزه
 خشتان بالقع قبا و سلامی موقوف که هندش انکین خوانند خشتان خشتان بالقع غلط
 خشتان و خشتان بالقع غلطیدن کثیر و در قیاس غلطیدن و خواب کردن و نماز عشا
 بزانوشستن شتر و خجرات شدن و بخت شدن شتر و در خشتان بالقع همان خشتان
 خشتان یعنی بهشت بالاین غلطیدن بالقع خشتان و در رفتن کذا از زبان گویا خشتان
 کشت شدن و در شرح مخزن بمعنی فرخنده دانند از جنبه جدا کردن است خشتان بالقع خشتان
 که آنجا خنجر بزمین فرو برده باشد خشتان بمعنی پنج انگشت من خشتان بالقع و الشیبه
 دستک زدن و دف زدن و خوشی کردن هم خشتان فلک خشتان بالقع خشتان کذا
 القیاس خشتان بالقع خشتان خشتان لغت اخیر از قیاس خشتان خشتان عمود الصبح و الصبح
 خشتان بالقع خشتان و خشتان خشتان بالقع و قیل بختین و در زبان گویا خشتان
 و سکون نون است مبارک خشتان بالقع همان خشتان کذا بالقیاس خشتان خشتان
 خواب کردن خواب خشتان خشتان را گویند خشتان با و او معدوله سیاه دال تبارک
 دوات نامند خشتان با و او معدوله همان خشتان خشتان با و او معدوله خشتان
 زوپین اقباب خشتان نام دار کوب خشتان خشتان بالقع و تبارک و قبل خشتان دوم
 دیوی از زده شیاطین و این لغت سر باید است خشتان خشتان خشتان خشتان

خشتان